

# چگونه خود کشی کردم

ترجمه: دکتر قدیر گلکاریان

عزیز نسین



# چگونه خودکشی کردم؟

نوشته: عزیزنسنین      ترجمه: قدیر گلکاریان



مؤسسه انتشارات یاران  
تبریز: خیابان امین تلفن ۶۷۹۲۵



- چگونه خودکشی کردم؟
- نوشته: عزیز نسین
- ترجمه: قدیر گلکاریان
- ادیت: ح - عظیمی
- حروفچینی: سایه SLP
- چاپ و لیتوگرافی: چهار تبریز
- نوبت چاپ: اول سال ۷۱
- تیراژ: ۵۰۰۰ جلد جیبی
- ناشر: انتشارات یاران

حق چاپ متعلق به انتشارات یاران می باشد.

## فهرست مندرجات

صفحه	فهرست
۴	● مقدمه
۸	● پیامهای تبلیغاتی
۲۸	● دماسنج حساس
۵۳	● اگر تو نبودی
۵۷	● چگونه خود کشی کردم؟
۶۸	● مع مافیہ
۸۰	● اسرار دولت را پنهان ساختم
۸۷	● زنده باد علم
۱۰۵	● قهرمان دمکراسی
۱۲۶	● «بشریت نجات یابد»

## مقدمه مترجم:

آنچه که مقصود و پیراسته کلام است و در دیباچه می‌گنجد، شناخت از خود نویسنده و مضامینی است که او در نوشتارهایش دارد. «عزیز نسین» نویسنده‌ی قادر و توانای ترکیه که سالیان سال با قلم فرسائی‌هایش سلاح مبارزه علیه ظلم و ستم را به سوی ظالمان و مستکبران نشانه رفته، اکنون با آثارش مرزها را در هم نوردیده و بسیاری از آثارش چون «خر مرده»، «آدم نمی‌شویم»، «شیشه سبز رنگ گاز ناموس»، «چگونه کودتا کردیم»، «آه الاغها» و «آقای سوت زن» و... به زبانهای زنده دنیا ترجمه و منتشر گردیده است.

«عزیز نسین» غالباً در آثارش به تبیین مشکلات مردم در اقصی نقاط جهان به طرز طنز می‌پردازد و اکثر آنها را چنان شوخ و طنزآلود بیان می‌دارد که خواننده ابتدا آثار را جزئی از مطالب فکاهی می‌پندارد. اما با نگرش کلی و دقیق جان کلام از میان کلمات اخذ می‌گردد. «عزیز»

اعتقادش بر این است که انسان برای انسان آفریده شده و انسانها باید در هر جای جهان چون اعضای از یک اندام به درد و رنج یکدیگر برسند. بر همین خاطر است که او در کتابی به نام «صندلی» می گوید:

«برای من هیچ حد و مرزی متصور نیست و با قلم خود در هر جای دنیا مشکل و یا ناله‌ای از انسانها را بشنوم آنها را به قلم خواهم کشید و به گوش جهانیان خواهم رساند.»

شاید همین احساس پاک قلبی است که آثارش را بی‌آلایش یافته و چون کلامی دلنشین بر قلب و روح خوانندگان می‌نشانند اکنون بسیاری از کتابهای «عزیز نسین» در ایران چاپ و نشر شده است و ما نیز افتخار آن را پیدا کرده‌ایم، که بعد از چندین ترجمه از آثار وی بار دیگر با همت و عنایت انتشارات یاران دست به ترجمه و نشر بقیه آثار «عزیز نسین» بنمائیم.

اما جای تذکر و شایان توجه است که «عزیز نسین» در این ایام آنچه که ما حاصل نوشتارهایش می‌باشد تقدیم موسسه «نسین واقف» می‌نماید. این موسسه که چندین

سال است تأسیس گردیده و به همت و سرمایه گذاری خود «عزیز نسین» صورت پذیرفته، سالانه چندین کودک دختر و پسر بی سرپرست و یا محروم را زیر پوشش مادی و معنوی خود قرار داده و تا سنین بالا و تا رسیدن به مرحله تحصیلات دانشگاهی یا کسب شغل و حرفه ثابت تحت حمایت قرار می دهد.

آنچه که از تألیفات خود در می آورد صرفاً مصروف این موسسه و بچه های نیازمند آن نموده و از سایر مترجمان و تهیه کنندگان فیلمها و نمایشنامه ها که از آثار وی استفاده می نمایند، تقاضا دارد که بر حسب قانون حق التألیف (Copyright) مبلغی از درآمد انتشاراتی که در سیر استفاده از آثارش عاید مترجمین و یا سایر دست اندر کاران می شود، با علاقمندی و رضایت شخصی به موسسه پردازند.

«عزیز نسین» در کنکاش و بررسی مسایل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی چنان ماهرانه و ظریف قلم فرسایی نموده و مسایل را زیر ذره بین قرار می دهد که هر کسی می تواند صحت و سقم مطالب را در اجتماعات و

علی‌الخصوص در جامعه خود «عزیز» درک نماید. شاید بدین خاطر است که عده‌ای «عزیز» را کاپیتالیست برخی سوسیالیست و بعضی نیز لائیک می‌پندارند، ولی او اعتراف می‌نماید که:

«من کلام حق خود را بیان می‌دارم و حقانیت مردم را به ثبوت خواهم رساند ولی آنچه که به دست برداشت کنندگان می‌رسد با دیدگاه‌هایشان مطابقت دارد. اگر سخنانم برخلاف سوسیالیستها باشد نقاب کاپیتالیست به رویم خواهند کشید و اگر نوشته‌هایم برخی کاپیتالیست‌ها باشد لقب سوسیالیست به من خواهند نهاد و...»

آری ما نیز نظری در دیدگاه «عزیزنسن» ارائه نداده و آثار ترجمه شده «عزیزنسن» را در پیشگاه اربابان فضل و ادب قرار داده و پندارها و دیدگاه‌ها و برداشتهایشان را مقید به خودشان می‌سازیم. امید که مورد تقبل قرار گیرد.

مترجم

تبریز / ۱۳۷۱



## «پیامهای تبلیغاتی»

قرن بیستم انسانی بودنش را با شرایط زندگی در روابط  
آدمیان به ثبوت رساند؛ حیات و زندگی قرن بیستم با تبلیغ  
شروع شد و با آن اختتام یافت. در این قرن انسانی به دنیا  
آمد که با تبلیغ به اطلاع تمام انسانهای کره زمین رسید و  
همگان از مجلات تولد او را درک کردند:

### تولد مسعود

«خانم» کوثرچین» و آقای «دری چین» صاحب فرزندی  
ذکور شدند. ما به فرزند تازه تولد یافته‌اشان که نام زیبای  
«گونچر» را بر آن نهادماند آرزوی سعادت و بهروزی  
می‌نمائیم.»

«دری» این چند جمله را برای اثبات تولد فرزندش  
کافی ندانست. او می‌خواست تمام انسانهای روی زمین

بفهمند که او صاحب فرزندی به نام «گونچر» شده که همتایش به دنیا نیامده است. بنابراین پیام تبلیغاتی دیگری بدین مضمون به روزنامه‌ها داد:

### تشکر

«با عنایت خداوندی که همسر مهربانم در اثنای به دنیا آوردن تنها فرزند رشید و ذکورم «گونچر» دچار هیچ مشکلی نگردید و فراغت ایشان با موفقیت و کامیابی توأم بود، شایسته می‌دانم از زحمات پیدریغانه و مساعدت بی‌شائبه جناب دکتر... که متخصص زایمان و بیماریهای زنان می‌باشند تشکر و سپاسگزاری بنمایم. امیدوارم حضرتشان همیشه در راه خدمت به هموعان موفق و مؤید باشند.»

«گونچر» پا به پنج سالگی نهاده بود، روزی در حالیکه جلوی خانه بازی می‌کرد، ناخواسته گم شد. از وصول خبر ناپدید شدن «گونچر» نه تنها والدینش، بلکه تمام اقوام و آشنایان نیز به جستجوی وی پرداختند. اما هیچکدام به نتیجه‌ای نرسیده و باز «دری» سریعاً خودش را به دفتر روزنامه و شعبه آگهی‌های تبلیغاتی رساند. عکسی از

« گونچر » را به همراه پیام لازم به مسئول قسمت آگهی‌ها داد تا در روزنامه درج گردد:

### گمشده

« تصویر فوق متعلق به تنها پسرم « گونچر » می‌باشد که گمشده است. از یابندگان و یا شاهدان وی تقاضا می‌گردد با آدرس زیر و شماره تلفن ذکر شده تماس حاصل فرمایند. شایسته می‌دانم از اقوام و مساعی انسان دوستانه هموطنان در این زمینه قدردانی نمایم. »

« درّی » زمانی که آگهی را به روزنامه داد و به خانه‌اش برگشت، متوجه گردید که « گونچر » ساعتهاست که پیدا شده است. فردای آن روز « گونچر » وقتی تصویر خودش را در روزنامه دید بسیار خوشحال شد.

مدتی گذشت و باز فرصتی مفتنم پیش آمد که جناب « درّی » در رابطه با پسرش « گونچر » بار دیگر پیام تبلیغاتی در روزنامه منعکس گرداند. او چنین آگهی را در روزنامه به چاپ رسانید.

### جشن سنت

روز دوم، ماه سپتامبر که مصادف با شب شنبه می باشد. به افتخار پسرمان «گونچر» مراسم جشن سنتی در خانه امان برگزار خواهد گردید لذا از تمامی آشنایان و اقوام استدعا می شود با حضور خود در این مجلس موجبات سرافرازی ما را فراهم آورند! با تشکر «دری چین»...  
آدرس.....

بعد از جشن سنت به خاطر اینکه از اجرا کننده مراسم سنت تقدیر و تشکر کند، بهانه ای به دست جناب «دری» افتاد که مجدداً آگهی تبلیغاتی در روزنامه انتشار بدهد. بار دیگر فرصتی برای تبلیغ کردن حیات پسرش به دستش افتاده بود و این بهانه خوبی برایش تصور می شد. هر زمان جناب «دری» کارهایش را به طریقه آگهی به انجام می رساند از هر حیثی خیالش آسوده می شد. دیگر پسرش به سنی رسیده بود که خودش می توانست اعلام حضوری در جامعه و خانواده بکند و خویشتن به آگهی دادن حیات خودش اقدام نماید، جناب «دری» دیگر تحمل این شرایط

را نداشته او از قول پسرش چنین «آگهی تبلیغاتی» نوشت و  
به روزنامه‌ها داد:

### گمشده

کارت تخفیف<sup>۱</sup> من در راه مدرسه‌ام گمشده است. با توجه  
به اینکه صدور المثنی مقدور نمی‌باشد، از یابندگان استدعا  
می‌گردد آن را به آدرس... ارسال دارند تا مرشد گانی دریافت  
نمایند.

### «گونچر چین»

«گونچر» چون فرزند شیر حلال خورده‌ای چنان به  
بابایش رفته بود که اصلاً مویی از او نمی‌زد. گویی پدر و  
پسر هر دو در زمینه آگهی‌های تبلیغاتی نخبه بودند. اکنون  
با کهولت سن پدر یعنی «دری چین» جایش را پسر  
«گونچر چین» گرفته و به نحو احسن وظیفه فرزند را در  
این مورد ادا می‌کرد و موجبات خشنودی والدین را فراهم

(۱) کلرتی است که به نام «پاسو» معروف است و مدارس ترکیه برای دانش‌آموزان  
لرانه می‌دهند تا آنان در استفاده از قطار، اتوبوس و هواپیما و دیدار از اماکن  
علمی، تحقیقی از تخفیف شایانی بهره ببرند.

می آورد. او در راه آگهی های تبلیغاتی به قدری خبره و ماهر شده بود که نوشتن و به چاپ رساندن آگهی برایش بسیار سهلتر از آن بود که پدرش تصور می کرد. ماهانه در روزنامه ها به بهانه گم شدن شناسنامه، دیپلم، گواهینامه، اتومبیل و... چندین نوبت آگهی به چاپ می رسانید. اما حقیقت امر اینکه چیزی را گم نکرده بود. حتی یک بار چنین آگهی به روزنامه داد تا چاپ شود:

به یابنده پاداشی ارزشمند داده خواهد شد

«در روز سه شنبه هفته گذشته به تاریخ...۱۰۰۰۱...۱... کیف شخصی خودم را که حاوی اوراق شخصی و اسناد معتبر به همراه چهار هزار لیره نقدی و مبلغ پنج هزار لیره حواله بوده، در فاصله میان خیابانهای «ناکسیم» و «حرّیه» گم کرده ام. از یابنده یا یابندگان کیف استدعا می شود لاف اوراق و اسناد شخصی ام را که برای کسی معتبر و قابل استفاده نیست، تحویل داده تا پاداش ارزنده ای دریافت دارد.

«گونچر چین»

آدرس...

دیگر کار به جایی رسیده بود که دادن آگهی در روزنامه در هر ماه به چندین نوبت می‌رسید. «گونچر» هر ماه چندین آگهی به نامهای «پاداش برای یابنده»، «آگهی مراسم تدفین»، «برگزاری مجلس ترحیم»، «تشکر از پزشک...» و... به چاپ می‌رسانید. او عقیده داشت که آدمی نباید خودش را فراموش کند و گرنه اجتماع او را فراموش خواهد کرد.

او به قدری آگهی به چاپ رسانده بود و در پایین آگهی‌ها نامش را درج کرده بود که رفته‌رفته نام «گونچر چین» در ذهن و افکار تمامی روزنامه‌خوانان جای گرفته و نام او برایشان عنوان آشنایی بود. با اینکه خوانندگان روزنامه‌ها هر روز از خواندن آگهی‌های تأسف‌بار و یا شادی‌بخش «گونچر» مطلع می‌شدند و به او و شخصیت واقعی‌اش کنجکاو شده بودند، علیرغم اینها نام «گونچر» بسیار برایشان آشنا بود و هر خواننده‌ای اگر نام او را هفته‌ای یک بار در روزنامه مطالعه نمی‌کرد برایش نگران می‌شد. حتی نام «گونچر» چنان شده بود که افراد روزنامه

خوان در گفتگوهایش پیرامون مطالب مندرج در روزنامه از نام «گونچر» یاد می کردند و دیگر بسیاری از خانواده ها نیز در مطالعه روزنامه می گفتند که:

- دیگر نام «گونچر» برایمان بیگانه نیست...

«گونچر» تصمیم قطعی داشت راهی را که پدرش آغاز کرده، او با موفقیت به پایان برساند و به سر منزل مقصود نایل گردد. «دری» این بار نقشه دیگری برای چاپ آگهی هایش کشیده بود. با هزار زحمت و قرض و وام پسرش «گونچر» را به پاریس فرستاد. بعد از چهل روز که پول «گونچر» به پایان رسید و مجبور به بازگشت به وطن شد، دیگر مقصود پدر به نتیجه رسیده بود. «دری گونچر» به بهانه سفر چهل روزه فرزندش فرصتی یافت که چنین آگهی تبلیغاتی در روزنامه به چاپ برساند:

### موفقیت جوان برومندان

«جوان شایسته و برومندان جناب «گونچرچین» که از کشورهای مختلف اروپایی دیدن کرده بودند در بسیاری از کنفرانسها و کنگره ها شرکت جست و برای اعتلای فرهنگ و



اعتبار کشورمان سخنرانیهایی را انجام داده‌اند. موفقیت ایشان را در این سفر تحقیقاتی را به حضرتشان تبریک عرض نموده و سرافرازی و احراز موفقیت‌های شایان توجه ایشان را در کلبه شئون اجتماعی، فرهنگی از خداوند مسئلت می‌نمائیم.»

این آگهی نیز برای شناسایی «گونچر» کافی نبود. روزی مطالعه کنندگان روزنامه در گوشه‌ای از صفحه دوم روزنامه قسمتی را که کادربندی شده و در درون آن چنین آگهی مختصری درج شده بود، مطالعه کردند:

«با عنایت والطف خداوندی و سایه رحمت و برکت حضرت باری تعالی دو غنچه نوشکفته در باغ زیبای زندگی، درخشش و شکوفایی شیرین‌ترین لحظات زندگیشان را چون بلبلان باغ فردوس با پیوند ناگسستی‌شان جشن گرفته و بدین مناسبت پیوند زناشویی دوشیزه «رسوگی جان» و «گونچر چین» را تبریک و تهنیت عرض نموده و سعادت و خوشبختی‌شان را از خداوند خواهانیم.»

جمعی از اساتید...

«گونچر» کار را به جایی رسانده بود که صرفاً به

خاطر چاپ مجدد آگهی ازدواج در روزنامه چندین بار مراسم عقد و نکاح را بر هم زده و زناشویی‌های مجددی را به وجود می‌آورد. سرانجام مراسم ازدواج وی در روزنامه به چاپ رسید:

«دوشیزه» «زکیه چینکرا کلی» با آقای «گونچر چین»

پیوند زناشویی بستند.»

«گونچر» و پدرش تصمیم داشتند از نوعی آگهی تبلیغی بهره‌جویند که به مانند آگهی ازدواج کارساز و تاثیرگذار باشد. بنابراین لازم بود این آگهی ازدواج بیشتر بال و پر داده شود. چند روز بعد چنین آگهی به چاپ رسید:

«دوشیزه» «زکیه چینکرا کلی» از سرشناس‌ترین خانواده شهرمان با شخصیت معتبر و سرشناس شهر جناب آقای «گونچر چین» پیوند زناشویی بستند. مراسم پیوند ناگستی آن دو فرشته غزل‌خوان که در باغ حیات آواز دلنشین پیوند و محرمیت را سر خواهند داد در پیشگاه دولتمردان کشوری بر گزار گردید و به میمنت این پیوند خجسته امشب مجلس در باشگاه... بر گزار خواهد شد. نهایتاً جهت سعادت و نیکبختی

این دو زوج جوان آرزوی خالصانه داشته و از خداوند خوشبختی  
ابدیشان را خواهانیم.»

ده روز مدام «گونچر» آگهی‌های متفاوتی شبیه به این  
در روزنامه‌ها به چاپ رسانید. دیگر زندگ «گونچر  
چین» در روزنامه‌ها هر روز درج می‌شد و همه مردم اهل  
مطالعه او را می‌شناختند. با اینکه از نزدیک کسی او را  
ندیده بود ولی اسم و عنوانش چنان بر ذهن افراد جایگزین  
شده بود که لاجرم مردم با خواندن آن مطلب و نام وی  
احساس عجیبی پیدا می‌کردند و گویی نیز نزدیکترین فرد  
زندگیشان را باز شناخته و از شادیش مسرور می‌شدند.

روزها و سالها گذشت و سرانجام در روزنامه‌ها  
همه‌امان از صاحب شدن سه پسر و یک دختر «گونچر»  
مطلع شدیم. حتی خبر سوختن یکی از پسرانش در آب  
سوزان و داغ و عمل جراحی همسرش به خاطر داشتن  
سرطان پستان و استفاده از عینک به دلیل ضعف قدرت  
بینایی، خبر عمل جراحی در کجی دماغ، عمل جراحی در  
میخچه‌های پای وی اطلاع یافتیم. هر روز روزنامه‌ها با درج

آگهی های «تشکر و تقدیر»، «پاداش برای یابنده»، «ازدواج»، «تولد»، «مرگ» و مجالس مختلف ما را بیشتر به «گونچر» معطوف می ساخت.

آنچه را که می خواندیم به این حد محدود نمی شد. خبر مرگ زن نخست «گونچر» و باقی گذاشتن ارث بسیار زیادی که مرگش شبهناک بود؛ ما خوانندگان را بیشتر به او متوجه ساخت. خبر فرار کردن زن دوم او و ربودن مقداری از اثاثیه منزل نیز به اطلاعمان رسید. زن سوم در تصادف اتومبیل فوت کرده بود. در هر مناسبتی و اعیادی تمامی روزنامه ها در اولین صفحه خود آگهی «گونچر» را به این صورت درج می کردند:

«موسسه «گونچر» فرارسیدن این عید سعید را به تمامی مشتریان و علی الخصوص هموطنان تبریک و تهنیت عرض نموده و موفقیت همگان را مسئلت می نماید.»

ما هنوز نمی دانستیم که «گونچر» به چه کاری مشغول است و موسسه او در چه رابطه ای فعالیت دارد.

«گونچر» بدون وقفه هر روز مثل سابق از گمشدن

شناسنامه، کیف پول، اسناد و اوراق خود، آگهی در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسانید. ما به وسیله آگهی‌های مندرج در روزنامه‌ها تا به این حد از زندگی « گونچر » خبردار نشده بودیم، بلکه ما به وسیله آگهی‌ها می‌دانستیم تمام اهل خانواده او به چه کاری مشغول هستند و در کدامین شهر و کشور زندگی می‌کنند و حتی نزدیکترین اقوام او را نیز باز شناخته بودیم. آگهی‌های او در حقیقت نوعی منابع اطلاعاتی بود.

### تأسف از ارتحال

« یکی از دامادهای با شخصیت‌ترین و سرشناس‌ترین چهره کشور جناب ... که داماد ... برادر ... خواهرزاده ... پدر زن ... (برای اینکه طول داده، نشود بدینگونه نوشته‌ایم) ... (و غیره ...) جناب « گونچر چین » به ندای حق لبیک گفته و به رحمت ایزدی پیوست. مراسم تدفین در روز ... رأس ساعت ده صبح، در منزل شخصی اش واقع در خیابان ... کوچه ... پلاک ... شروع گردیده و بعد از انجام نماز میت در مسجد، جنازه ایشان در مزار خانوادگی اشان واقع در گورستان ... دفن خواهد شد. خداوند

روحش را قرین رحمت فرماید.»

با خواندن این آگهی همه امان در ماتم شدید فرو رفتیم. این اسم به قدری برای خوانندگان روزنامه‌ها آشنا بود که «گونچر» را از نزدیکترین شخص زندگیشان می‌پنداشتند. خبر مرگ «گونچر» بیشتر از واقعه فوت نزدیکترین شخص برای هر خواننده‌ای تصور گردید. اما اصلاً این شخص مگر که بود؟ هیچکس از این موضوع اطلاعی نداشت. بعد از درج آگهی مرگ «گونچر» عده‌ای به تحقیق و بررسی شخص «گونچر» و کارش و زندگیش پرداخته و ادعاهای متفاوتی ارائه گردید. و حتی کار به آن هم ختم نشده عده‌ای از وی جانبداری کرده و برخی جبهه مخالف گرفته و نزاعهایی نیز در گرفت. برخی عقیده داشتند که او نویسنده است و بعضی معتقد بودند که او چندین بار نماینده مجلس شده است که اسمش از همان زمان در اذهان ما جای گرفته است. حتی عده‌ای نیز اظهار می‌داشتند که او دکترو یا استاندار ولایتی بوده است. اما آنچه که وجه تشابه این اظهار عقاید بود، اینکه همه او را

فردی مشهور می‌پنداشتند که همیشه اسمش در روزنامه‌ها جای می‌گرفته و اکنون فقدان او بسیار برای ملت سخت و ناگوار است. با این حال هنوز کسی دقیقاً نمی‌توانست شغل و حرفه او را تشخیص دهد.

برای شرکت جستن در تشیع جنازه چنین شخص مشهور و معروفی باید همت گماشت. همه افرادی که روزنامه خوان بودند و عقیده داشتند او شخص بسیار معتبری است خویشان را موظف به شرکت جستن در مراسم تدفین «گونچر چین» می‌دانستند. حتی افرادی که اصلاً او را نمی‌شناختند و تنها از افراد روزنامه خوان نام «گونچر» را شنیده بودند، آنان نیز در مراسم تدفین وی شرکت کردند. کسی به یاد نداشت که از چندین سال گذشته به این طرف چنین مراسمی برای کسی برگزار گردد. مراسم تدفین به قدری با شکوه بود که کسی باور نداشت بدان صورت حتی یکی از دولتمردان را تشیع کنند. یکی از سربازان قدیمی که به مراسم آمده بود، گفت:

- خدا رحمتش کند، او فرمانده و ژنرال من بود، واقعاً

انسان بسیار خوبی بود.

کسی که کنارش بود. خود یک سرهنگ بازنشسته بود که او هم اظهار داشت که:

- واقعاً آدم بسیار انسان دوستی بود من شخصاً سه سال در رکاب وی خدمت کردم. از همکاری با وی همیشه افتخار می کردم.

در میان مردم، فردی ریشو نیز با صدای بلندی گفت:

- او به قدری انسان فاضل و دینداری بود که می توانم او را «قطب زمان» لقب دهم. اگر آثار علمی او را طبع و نشر کنند... نسل آینده از او بسیار بهره خواهند جست...

کسی که در فاصله ای از دیگران می آمد به نزدیکترین افراد گوشزد می کرد که:

- هی، عجب این فلک قدار بی رحم است. او با تمام آثارش دنیای هنر را زنده کرده بود. حقیقتش مرحوم «گونچر» از اتباع آلمان بود که بعداً به ترکیه آمده و تبعیت گرفته بود. او در آلمان نقاش بسیار زبردستی شمرده می شد.

پلیس منطقه که آن روز از ازدحام جمعیت و شکوه



مراسم تدفین شگفت زده شده بود و می دانست برای انتظام بخشیدن به این همه مردم باید اقدام کند، خودش را به صحنه رساند. برای اینکه جلوی پیشآمدها را بگیرند دسته‌ای از مأموران پلیس امنیتی نیز اعزام شده و آنها نیز در مراسم شرکت داشتند. افراد رهگذر که شکوه و عظمت و ازدحام جمعیت را شاهد بودند کنجکاو شده و برخی از روی نועدوستی به جرگه تشیع کنندگان می پیوستند. گویی آن روز خانه «گونچر» منشاء سیل خروشان مردم شده بود. حضور یکپارچه مردم در تشیع جنازه «گونچر» باعث گردید که جریان عبور و مرور نیز به رکود کشیده شود و تمام وسائط نقلیه از کار بیفتد. رانندگان و افرادی که در اتومبیلها و اتوبوسها و سایر وسایل حضور داشتند با مشاهده آن همه شور و حال و ناراحتی جمعیت، خویشان را موظف کردند که به مانند سایرین به تشیع جنازه رفته و در مراسم شرکت جویند. کشتی‌های در حال گذر از تنگه «بوغازچی» و حتی ترامواها نیز به احترام بوق خودشان را به صدا درآوردند.

«گونچر چین» را به مانند هر انسان فانی به خاک سپردند، یکی از سخنوران که بر بالای قبر مرحوم «گونچر» نطق می راند از او به نیکی یاد کرد و فعالیت های مرحوم را در زمینه های فنی و علمی بر شمرد و در نهایت اعلام کرد که:

- او به قدری انسان متواضع و فروتنی بود که هیچوقت خودش را باز نشناساند و کسی او را از نزدیک نتوانست زیارت کند. اما همیشه فعالیت های خود را برای اعتلای میهن و فرهنگ انجام داد...

جوانی در آن میان با چشمانی اشکبار ادامه سخن داد و گفت:

- ایشان پدر و سرپرست همه ما ورزشکاران بودند. اکثر تشکیلات ورزشی و کلوپ های جوانان با همت والای ایشان درست شدند و ما اکنون فقدان او را غمی جانکاه می دانیم... یکی از زنان نیز او را حامی زنان دانست و از فدا کاریها و فعالیت های ارزشمند او در حق زنان یاد کرد و به همراه سایر زنان در داغ مرگ او گریست. در این میان کارگری

لب به سخن باز کرد و گفت:

- اگر این مرحوم یک سال دیگر زنده می ماند، تمام کارگران حقوق حقه خودشان را می گرفتند.

از بسیاری تشکیلات دولتی و خصوصی در مراسم شرکت کرده بودند. با اینکه هیچکدام نمی دانستند شخص متوفی کیست و چه ثمراتی برای تشکیلات و موسسات آنان داشته، هنوز برای انجام هر چه بهتر مراسم از یکدیگر سبقت می گرفتند. حتی از جانب دولت نیز هئیتی برای همدردی با خانواده مرحوم شرکت کرده و اکثر بانکها و کارخانه ها عکسهایی را از « گونچر » به حالت پوستر در آورده و دسته های گل بسیار مجللی را بر روی قبرش می نهادند. آن روز من خودم بیش از دویست دسته گل محتشم بر روی قبرش شمردم.

بعد از وفات « گونچر چین » باز آگهی های تبلیغاتی ادامه یافت. در روزنامه دیروز این آگهی در رابطه با ایشان درج شده بود:

## نواخوانی

به مناسبت چهلمین روز در گذشت مرحوم مغفور شادروان،  
«گونچر چین» روز پنجشنبه مصادف با ۸ فوریه سال... در  
مسجد جامع شریفه به پاس قدردانی از زحمات آن مرحوم و  
شادی روح پر فتوح ایشان مراسم ملودی خوانی نبوی بر گزار  
خواهد شد... لذا از...»

برای «گونچر چین» تا چه زمانی آگهی های تبلیغاتی  
ادامه خواهد یافت، هنوز معلوم نیست.



## دما سنج حساس

دوستی دارم که باید او را دوست تصادفی نام ببرم. روزی در اداره نشسته و از بس ناراحت و کسل بودم که نمی دانستم چه کنم. با دستانم گیسوانم را شانه میزدم که فردی وارد اتاق شد و سراسیمه به سویم دوید و از گونه هایم بوسید و گفت:

- استاد، شما یک قهرمان هستید!

من خودم نیز چنان تحت تاثیر حرفهای او قرار گرفته بودم که خودم را استاد و قهرمان می پنداشتم که اصلاً تصور نکردم که او شاید مرا به باد مسخره گرفته است. آن شخص افزود:

- مگر نویسندهای مثل شما پیدا می شود! باور کنید از قلمتان خون می بارد!...

من که تا آن روز هنوز به غیر از اشک خون ریختن و دل خونین چیزی در خودم ندیده و احساس نکرده بودم، نمی دانستم که او از چه قلمی صحبت می کند که از آن خون می بارد. باز به حرفهایش گوش دادم.

- بزن، بزن بر این ناکسان! برای ساکت کردن اینگونه افراد تنها قلم توست که می تواند کارساز باشد. بیش از این با حرارت تر بنویس! بیش از این جسارت به خرج بده...

او همچنان فریاد می زد و مرا تشویق می کرد. آری دوستی من و او اینگونه شروع شده بود. خوب هر چه باشد ما انسان هستیم و انسانها نیز به دلایلی و گونه ای با همدیگر رابطه برقرار می کنند... آن روز نیز انسانیت من گل کرد. با القائات این دوست تصادفی قلم به دست گرفتم و حرفهای او مرا به راهی سوق داد که اصلاً در رویا نیز تصورش را نمی کردم. حرفهای او باعث شد که با قدرت و جسارت قلم به دست بگیرم. فردای آن روز به آگاهی احضار شدم، اکنون دقیقاً آن لحظه را جلوی چشمانم نمی توانم تجسم نمایم. فردای آزادیم وقتی به

بیرون از زندان آمدم، همان دوستم را دیدم. او که گویی مرا اصلاً نمی‌شناخت به دو دوستش که در کنارش می‌رفتند، گفت:

- اصلاً قباحت تا این اندازه مگر می‌شود! نه جانم آدم می‌نویسد ولی نه به این اندازه وقیح. خیلی خیانت‌آمیز بود! خوب معلوم است که دولت غافل از اینگونه خائنین نیست... چندین سال از آن زمان گذشت. باز روزی آن دوست به سراغم آمد. او شدیدتر از زمان نخست با مهربانی و حرارت و شور و شوق از گردنم آویخت و در حالیکه مرا زیر بوسه‌هایش غرق ساخته بود، گفت:

- اوه! عجب شاهکاری کردی! واقعاً مقاله دیروزت در روزنامه غوغا به پا کرد!... واقعاً اثر شاهانه‌ای بود. خدا به قلم و دستت قوت دهد. کشور نابسامان را شماها هستید که نجات خواهید بخشید. بنویس، هر قدر دستت و قلمت توانایی دارد بنویس که از درد مردم می‌نویسی...

اما من این بار گول تبلیغات و چاپلوسی‌های او را نخوردم و پیش خودم گفتم که اگر قرار است کشور با قلم

و آثار من نجات یابد، بگذار همانگونه بی در و پیکر باشد  
و اگر با آثار من مردم به نان و نوایی خواهند رسید که این  
بار نمی خواهم برسند.

ولی باور کنید بار دیگر چنان مرا تحت تاثیر  
حرفهایش قرار داد که این بار شدیدتر از دفعه قبل به خلق  
آثار انتقادیم پرداختم. متأسفانه یا بدبختانه در همین اثنا بود  
که مرا باز دستگیر کردند و باز در معیت دو پلیس به زندان  
فرستادند. زمانی که از زندان ترخیص شدم برخی از  
آشنایان گفتند که آن دوست تحریک کننده بعد از  
دستگیریم بر علیه من سخن رانده است. به طور مثال گویی  
گفته بود:

- جانم، عزیز دلم مگر مملکت بی صاحب است که هر  
کس قلمی به دست بگیرد و به فحاشی مسئولان بپردازد؟  
مگر او کیست که به اینکارها دخالت می کند؟ باید هر  
کسی حد و وظیفه خودش را بداند. نباید آدمی پا فراتر از  
گلیم خودش بگذارد. بلی، حقش است. حالا که زندان رفته  
باز کم است؛ به نظر من باید او را حبس ابد می دادند، تا



دیگر مردم را تحریک نکند...

این بار نیز هر چه بود خودم را از زندان خلاص کرده بودم. اما حرفهایی را که می شنیدم مرا بسیار آزار می داد. به خصوص حرفهای دو پهلوی آن دوست تصادفی چنان مرا عاصی و طاغی کرده بود که حد و حدودی نداشت. اما با این حال در زندان چنان زهر چشمی از من گرفته بودند که باور کنید نه تنها از آب و هوا و حتی در حال صابون زدن به دستم نیز از صداها می ترسیدم که مبادا صابون از دستم بیفتد و چیزی روی زمین بنویسد که باعث گرفتاریم بشود. هر چه در فکر و ذکر بود تنها در اذهان خودم می نوشتم و بر روی کاغذ نمی آوردم.

اما دوست عزیز و گرانقدرم! باز دست از سرم بر نمی داشت و پشت سرم به هر کس چنین می گفت:  
- مگر چه خواهد شد، ما اینگونه افرادی را بسیار دیده ایم. تنها برای یک بار شلیک باروت داشت و آن هم تمام شد. اینان خاکسترهای بی خاصیتی هستند که یک بار زیانه می کشند و از فروش می افتند. اصلاً بخار ندارند که...

می گوید دو بار دستگیر شده است و زندانی سیاسی است؛  
اما حتی از سایه خودش نیز می ترسد...

من زمانی که تبلیغات سؤ دوستم را شنیدم. باور کنید نه  
تنها با او مخالفت نکردم و از حرفهایش ناراحت نشدم،  
بلکه کاملاً حق به جانب او دادم، در حالیکه به عاقبت خود  
و حرفهای او می اندیشیدم، باز او در زند گیم ظاهر گردید  
و گفت:

- این نابخردان و حریفان نادان با این مقاله هایت خم به ابرو  
نمی آورند. استوار باش دوست من. اصلاً نترس و از درد  
مردم بنویس که ما پشت سرت ایستاده ایم و از تو دفاع  
خواهیم کرد... به صدایت و فریاد حق طلبانه ات، لبیک  
خواهیم گفت...

از او سپاسگزاری کردم و باز تحت تأثیر حرفهای او  
قرار گرفتم. ولی این بار به امید اینکه همه پشت سرم  
خواهند بود، با قدرت و نیروی بس افزونتری به انتقاد از  
دولت پرداختم. فردای آن روز صبحگاهان هنوز در خواب  
شیرین به سرمی بردم که مراد دست و چشم بسته به دایره

امنیت بردند. آن دفعه نیز چندین ماه زندانی و حبس با اعمال شاقه کشیدم و روزی که از زندان آزاد شدم با خودم عهد کردم که دیگر اصلاً قلم به دست نگیرم و هر کاری که با قلم رابطه دارد به آن دست نیازم. با این افکار به سوی خانه‌ام پیش می‌رفتم که آن دوست تصادفی را در برابرم مشاهده کردم. دستانم را باز کرده و به سویش دویدم تا او را در آغوش بگیرم. اما همین که می‌خواستم او را بگیرم، دستانم را محکم به کناری زد و چنان با شدت مرا هل داد که بر روی صندوقهای شیشه جلوی مغازه‌ای افتادم. هنوز خودم را کنترل نکرده و با مغازه‌دار سر و کله می‌زدم که یک مرتبه متوجه شدم آن دوستم ناپدید شده است. این بار تصمیم گرفتم برای شادی دوستم و برای حمایت مردم باز قلم به دست بگیرم ولی ملایمتر و میانه‌روتر مطالبم را به رشته تحریر بیاورم. اینگونه نیز عمل کردم. این بار دوستم خودش را در زند گیم ظاهر ساخت و گفت:

- خوب عاقبت تو معلوم بود. بیش از این توانایی و غیرت نداری که بتوانی با شدت و قدرت به دولت بتازی. معلوم

بود که بالاخره خود فروخته خواهی شد.

حقیقت امر را بنخواهید، این بار نیز نخواستم خودم را در پیش آن دوستم ببازم و به او اجازه دهم که مرا به باد مسخره و انتقاد لفظی خویش بگیرد. «خدا قوتی!» گفتم و محکم قلم را به دست گرفتم... این بار چشمتان روز بد نبیند، نه تنها نتوانستم از زندان و شکنجه خلاص شوم، بلکه کارم را در روزنامه نیز از دست دادم.

بعد از چندین سال، آزادیم را باز یافتم و هر چه دنبال کار رفتم کسی حاضر نشد با آن سؤ سابقه به من کاری محول نماید. از روی ناچاری در خیابانها پرسه زدم. هر چه بود با تواضع و تحمل مشقات کاری بسیار ناچیز برای خودم یافتم که اصلاً در خواب نیز دست یازیدن به آن شغل را نمی دیدم. با همت و پشتکار زند گیم را بار دیگر سر و سامان دادم. تازه مشغول زندگی راحت خودم بودم که آن دوست تصادفی بار دیگر خودش را به من رساند:

- واقعاً چه انسان با پشتکاری هستی، چقدر نیرو و توان و اراده داری!... احسن به تو دوست عزیز که من از داشتن

دوستی مثل تو مفتخرم! در عمرم انسانی به قدرت و توانایی تو که این اندازه با شرایط ناخواسته مجادله کند، ندیده‌ام و فکر نمی‌کنم که بینم... تو عزیز من و ملت هستی. از هیچ، چنان پدیده‌هایی به وجود می‌آوری که...

زمانی که آن دوستم از من جدا می‌شد، گفت:

- دوست عزیزم، در این ایام وضعیت اقتصادیم بسیار ناهمگون است. می‌توانی لطفی در حقم بکنی و صد لیره به من قرض بدهی؟

من که عموماً انسان رقیق‌القلبی هستم، نتوانستم التماس و خواهش بیش از حد او را ببینم، به ناچار خواسته‌اش را به جای آوردم... او که شوق زده شده بود، گفت:

- اصلاً نترس و بیم به خودت راه مده... این بار جنگ، یک جنگ واقعی است... جنگ ملت است!...

من نیز هم عقیده با او بار دیگر دست به قلم بردم تا از حرکت مردمی دفاع کرده و بار دیگر نیزه‌های کلامم را به سوی دولت نشانه بروم. اما متأسفانه هنوز نوشته‌ام به دست چند نفر نرسیده بود که خودم را در سلول زندان انفرادی

یافتم.

روزی دوستی به دیدارم آمد و از آن دوست تصادفی سخن گفت. گویا آن دوست تصادفی باز پشت سرم گفته بود که:

- آقایان، من بارها گفتم، عزیز من، دوست من دست از اینکارها بکش ولی به گوشش نرفت که نرفت. باباجان هر کاری به وقت خود صحیح است. مگر می شود هر چیزی را به قلم کشید. بلی نوشتن که مجاز است ولی هر نوشته ای را که نباید به چاپ رساند. خوب حالا که به حرفهایم گوش نداده، پس بگذار که در آن سلول تا آخر عمر پیوسد...

آری دوست عزیزی که همیشه مرا تحریک می کرد و من او را دوست واقعی خودم می دانستم، اکنون پشت سرم اینگونه حرافی می کرد. این بار به دلیل اینکه مورد عفو قرار گرفته بودم زودتر از موعد از زندان ترخیص شدم. بعد از چندین ماه عاطل و باطل گشتن، سرانجام کاری را یافتم و این بار تصمیم گرفتم قلم خودم را در راههای مبارکی به کار بگیرم... قلم خودم می نوشت و چه بهتر می نوشت و من

از مزایای آن بهره می‌جستم... اما روزی بار دیگر آن دوست  
تصادفی به پیش من آمد و گفت:

- خوش بگذران دوست عزیز، خوش باش!... به غیر از تو  
کسی نمی‌توانست این کار را به اینجا برساند. بنویس  
برادر جان، بنویس که از قلمت نور می‌بارد! بنویس  
برادر جان که پدر و مادرم به قربانت! بنویس، قربان آن  
چشمانت که خوب می‌بینی و می‌نویسی!... ملت از  
نوشته‌های توست که بی‌عقده سر به بالین می‌گذارند.

دستانش را به هوا بلند کرد و با صدای بلندی فریاد زد:  
- بار دیگر، بار دیگر... بنویس که بار دیگر راحت را  
خوب یافته‌ای...

در حالیکه از اتاق خارج می‌شد، افزود:  
- وضعیت من بسیار دشوار است، می‌دانی که چقدر در  
مضیقه هستم...

دستم را به جیم فرو بردم و گفتم:  
- متأسفانه من هم بیش از دوستان لیره ندارم. می‌توانم این را  
با تو تقسیم کنم.

لحظه‌ای ماند و گفت:

- مرا عفو کن دوست عزیز، مرا ناامید نکن. خداوند به تو باز می‌رساند. ولی من نیاز زیادی دارم و محتاج پول هستم.

- یکصد و پنجاه لیره کفایت می‌کند؟

- اگر ممکن است، همه‌اش را می‌خواهم... همه‌اش را...

- باشد، ولی... بگذار لااقل ده لیره برای خودم بماند.

- بده جانم، بده!

- به خدا بیش از این ندارم، بگذار لااقل پنج لیره پیش من بماند.

- جانم، عزیز دلم مگر می‌شود که تو پول نداشته باشی؟  
گفتم که احتیاج دارم.

- خوب، بگیر، مثل اینکه چاره‌ای ندارم. ولی دو و نیم لیره‌اش را نخواهم داد. چون باید شب برای خودم غذا تهیه کنم.

- اه... اینقدر درآمد داری باز به دو و نیم لیره چشم دوخته‌ای؟

- درست است، اما حالا اصلاً پول ندارم. ولی چاره‌ای



نیست، حالا که تو بیش از من نیاز داری، بگیر ولی یک مقدارش را بر خواهم داشت تا لا اقل یک نخ سیگار بخرم...  
 زمانی که دوستم به بیرون رفت از خواست خودم شرمگین شدم. پیش خود فکر می کردم که حتماً او نیاز دارد که اینگونه از من خواهش و تمنا می کرد و من چرا به او همه پولهایم را ندم؟ در حالیکه به این افکار مشغول بودم، دوستم مجدداً وارد اتاق شد و با شدت و عصبانیت به سویم آمد و گفت:

- عجب، این چه کاری است که کردی، یکصد و هشتاد و دو و نیم قوروش از پولهایت کم است.

با این سخن سرپای وجودم در تب سوخت و با دست پاچگی گفتم:

- به خدا سوگند که من برنداشته‌ام.

او قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- زود بقیه‌اش را بده!

سپس فریادش را بلند کرد و سراسیمه دستانم را به هم مالیدم و با اینکه می دانستم بیش از آن پولی ندارم، ناخواسته

جیبهایم را گشتم.

هر چه بود یکی از رفقایم قرض داد و من بقیه پول او را دادم... زمانی که دوست تصادفیم از من جدا می شد باز نصایح خودش را فراموش نکرد و افزود:  
- قلمت را محکم بگیر و چون خنجری بر قلب این حریفان نادان فرو کن!...

این بار نیز گول حرفهای او را خوردم و نه تنها خودم بار دیگر به حبس رفتم، بلکه درب دفتر روزنامه را نیز تخته کردند. زمانی که من در زندان بودم، آن دوست پیشنهادات و انتقادات و نصایح خودش را به توسط افراد به من ابلاغ می کرد:

- اوه، بدبخت نادان. مگر نان و آبت کم بود که دست به قلم بردی و اینگونه خودت را گرفتار ساختی؟ کسی نیست به این بدبخت بگوید که آدم ناحسابی به جای اینکه کتاب بنویسی و مردم را ارشاد کنی، چرا با مقاله هایت هم خود و هم مردم را گرفتار می سازی؟... آخر مگر غرض داشتی؟ مگر حالا دوره و زمانه ای است که دولت چشم و گوشش

بسته باشد؟ هر که لام تا کام حرف بزند زبانش را از حلقومش بیرون می کشند. ولی این دوست ما دهان نداشت که بخورد، فقط حنجره نه بندی داشت که خودش را گرفتار سازد. من نه تنها یک بار، بلکه چندین صد بار گفتم، باباجان دست از این کارها بکش و به زند گیت بپرداز، مگر آقا حالیش می شد... نه خیر، مثل اینکه در گوشش آواز خر در چمن می خواندم... گفتم حالا که قصد داری به بهانه اصلاح کشور انتقاد کنی، لااقل طوری بنویس که نه سیخ بسوزد و نه کباب... اما گوش نکرد، بگذار شکنجه و زندان بکشد تا عقلش سر جایش بیاید!...

دوستم حق داشت که اینگونه بگوید. باید مجازات می شدم که می شدم. زمانی که از زندان آزاد شدم دیگر توانایی هیچ کاری را نداشتم. تصمیم گرفتم به خانه دوستم بروم. همین کار را نیز کردم و به سوی خانه اش روانه شدم. همینکه چشمش به من افتاد، گفت:

- برادر باور کن چنان در زمان غیر مناسبی پیش من آمده‌ای که!...

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:  
- با کسی قرار ملاقات دارم، باید همین حالا بروم...  
همراه هم از خانه بیرون آمدیم. از من پرسید:  
- قصد داری به کدامین سمت بروی؟  
- نمی‌دانم... هر جا باشد. فرقی ندارد.  
دوستم عصبانی شد و گفت:  
- تو چقدر انسان بی‌اراده‌ای هستی. از حالا تصمیم بگیر که  
به کجا خواهی رفت.  
- والله، نمی‌دانم، ولی اگر به این طرف بروم بهتر باشد.  
سپس به خیابان سمت چپی خودم برگشتم، او افزود:  
- پس در این صورت، من در اینجا از تو جدا می‌شوم. بهتر  
است مزاحم تو نشوم من هم از این خیابان می‌روم.  
بعد از آن به خیابان جهت مخالف من روانه شد و دور  
گشت. مدتی ناعلاج قدم زنان پیش رفتم، ولی چاره‌ای  
نداشتم، آن روز باید از او دور می‌شدم.  
روزهای متمادی به دنبال آن دوستم رفتم ولی همیشه او  
مشغول بود. بیشتر مواقع در خانه حضور نداشت و اگر هم

بود فرصت نداشت که با من درد دل کند. روزی تصمیم گرفتم از او مقداری پول قرض بگیرم ولی هر چه سعی کردم نتوانستم از او قرضی بطلبم. از این می ترسیدم که شاید تصور کند من پولهایی را که قبلاً به او داده بودم، می خواهم. چندین بار اکره کرده و روزی به خودم جسارت داده و گفتم:

- خوب، دوست عزیز، تو که بیگانه نیستی. دو روز است که لقمه‌ای در دهانم نگذاشته‌ام...

او فوراً از جایش بلند شد و از بوفه آشپزخانه نوشابه‌ای برایم آورد و گفت:

- شرط می بندم که تا کنون چنین نوشابه‌ای را نخورده‌ای. با شکمی گرسنه چگونه می توانستم نوشابه را سر بکشم. از طرفی معده‌ام را سوراخ می کرد. همین که نوشابه را قورت دادم، باور کنید از شدت ناراحتی معده کم مانده بود. چشمانم از حدقه بیرون پیرد. هنوز دوستم توضیح می داد که:

- اگر بدانی که این روزها چقدر وضع من ناجور است.

تا کنون هیچ وقت خانه‌ام بدینگونه خالی نمانده بود. همیشه خوراکیهای گوناگونی یافت می‌شد. دیشب مهمانی داشتم ولی هر چه سعی کردم او را از خودم برانم ولی نشد که نشد و لاجرم هر چه داشتم با او نصف کردم. امشب هم دوستی قرار است به خانه‌ام بیاید اما متأسفانه اصلاً پولی ندارم. اما باید برایش مهمانی مفصلی ترتیب بدهم، چون خیلی وقت است که او را ندیده‌ام. اگر تو پولی داری...

- به خدا ده قوروش هم ندارم.

- تو همیشه اینگونه بودی. چهل سال است که با هم دوست هستیم. هر وقت از تو پول خواستم، چنین گفتم.

اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ در زمان تنگدستی اگر انسان به دوستش کمک نکند دیگر رفاقت چه معنایی دارد؟... دوستم گفت:

- خوب خودت نداری، از کسی پیدا کن...

در این لحظه فکری به خاطر رسید. فوری از جایم برخاستم. هنوز ساعت در دستم بود و آن را فروخته بودم. بدون چانه زدن ساعت را فروختم. با اینکه مقدار پول اندکی

به دستم آمد ولی پیش خود گفتم شاید به درد دوستم بخورد. دوستم که در آستانه درب خانه‌اش انتظارم را می‌کشید، گفت:

- اوه، اوه، قبل از اینکه وارد شوی، بهتر است از مغازه سر کوچه ژامبون، خاویار، بیفتک، دلمه برگ و دو شیشه هم نوشیدنی بخر و بیاور!

دوان دوان به سر کوچه رفتم و آنچه را که سفارش کرده بود خریده و آوردم. دیگر از گرسنگی نای ایستادن نداشتم. دوستم سفارشات خود را در همان دم درب خانه از دستم گرفت و سپس یکایک حساب آنها را کرد و از من پرسید که ساعت را چند فروخته‌ام. سپس گفت:

- با این حساب هنوز پنج لیره باید باقی مانده باشد، اینطور نیست؟ خوب بقیه‌اش کجاست؟

بقیه پول را نیز به او دادم. او گفت:

- دوستم آمده و درون خانه است. دوستان دیگری هم دارم. اگر تو اینگونه و با این وضع وارد خانه‌ام شوی...  
- درست است، سر و وضع نامرتب است.

- خوب سر و وضعت که تعریفی ندارد ولی همه تو را می‌شناسند که سابقه‌دار هستی به همین خاطر...  
- بلی، بلی، حق با شماست.

سپس از دوستم دور شدم و از خانه‌اش رفتم.  
آن روز چند ساعتی با شکم گرسنه در خیابانها پرسه زدم. تصمیم داشتم محتاج دیگران نشوم. از فردای آن روز با گرفتن کاری سر و وضع خودم را مرتب کرده و بعد از گذشت چند ماه دیگر سابقه‌دار بودم فراموش گردید توانستم باز در دفتر مجله‌ای کاری پیدا کنم. این بار نیز توانستم با نوشتن آثار و مقالات جالب خودم را جا بزنم و موفقیت‌هایی کسب نمایم. در همان اثنایی که کار و بارم گرفته و سرم به کار خودم مشغول بود باز دوست تصادفی خودش را وارد زندگی من کرد. او به بهانه احوالپرسی به سراغم آمده بود. سخن خودش را اینگونه شروع کرد که:  
- این بار ثابت کردی که تو اهل این کار هستی دوست عزیز. تو صاحب قدرت و انرژی خارق‌العاده‌ای هستی که اصلاً در وجود تو پایان‌پذیری ندارد. قلمی که در دست



داری و بر روی صفحه سفید کاغذ می رقصانی باور کن  
آتشی به خرمن ظالمان می زنی... قلم در دست تو...

با شنیدن کنفرانس طویل ایشان، سرم به درد آمده بود.  
سپس کفشهایم را از پاهایش در آورد و پیش رویم گرفت  
و گفت:

- تو را به خدا نگاه کن، ببین اصلاً اینها قابل پوشیدن  
هستند؟

- تنگ است؟

- مگر نمی بینی، اصلاً قابل پوشیدن نیستند!

برای اینکه کفشهای مرا نبیند، پاهایم را زیر میز پنهان  
کردم. او گفت:

- یک جفت کفش نیاز دارم، تو دیگر...

- خواهش می کنم چند روزی به من فرصت بده، هنوز تازه  
به کارم مشغول شده ام...

- خوب اگر خودت نداری، از کسی پیدا کن! من چگونه با  
این کفشها راه بروم؟

خلاصه با اصرار او به سراغ کفاشی رفته و در قبال

پرداخت سی و پنج لیره یک جفت کفش برای آقا خریدم و آوردم. او با دیدن کفشهایش، عصبانی شد و گفت:  
- تو چقدر خسیس و چشم تنگ هستی، مگر من پایم به گور است که این کفشها را بپوشم؟ اگر به پیرمرد بدهی نمی پوشد.

ناچار از دوستم مقداری پول قرض کرده و با پس دادن آن کفشها روی هم شصت لیره به او دادم که خودش کفش مورد دلخواهش را بخرد و بپوشد.

دوستم در حالیکه از جایش بلند شد، و از من خداحافظی کرد، چیزی به آرامی در گوشم گفت:  
- من دوستت دارم. باطن و ظاهرم یکی است. تو عزیز منی... تو باید بگونه‌ای بنویسی که هر کلمات چون رعد و برقی پیکره ظالمان را بسوزاند و با خاک یکسان کند.

رعد و برق نه تنها به سر و پیکره آنها اصابت نکرد، بلکه خودم با رعد و برق کلماتم و نوشته‌هایم سوختم و نابود شدم. خوب، چه می شود کرد. آنچه باید بشود خواهد شد. دیگر من نویسنده محبوب ملت نبودم. هر کس مرا

می دید مترها از من فاصله می گرفت. دوستم اکنون نیز بدینگونه می گفت:

- ما واقعیات را به او گفتیم ولی او قبول نکرد که نکرد، هر چه خودش تصمیم می گرفت چون فرد لجبازی همان را می کرد. واقعاً انسان یک دنده و کله شقی است. خوب حالا هم باید جزای ندانم کاری هایش را بکشد. لااقل اگر نوشته هایش چیزی می بودند آدم ناراحت نمی شد. اصلاً هیچکدام از نوشته هایش ارزش یک دسته تره را نداشت. او نه تنها به مملکت و ملت خدمت نمی کرد بلکه پا در کفرو الحاد گذاشته بود. علاوه از این کم مانده بود دوستان و آشنایانش را نیز به گرداب مهلکه خودش بکشاند. خوب از قدیم گفته اند کسی که به خودش رحم نکند چگونه خواهد توانست که برای ملت و جامعه اش مفید باشد؟

دیگر چنان شده بود که خودم نیز باور می کردم از نوشته هایم دمکراسی و آزادی از کشورم رخت می بندد. به گفته او زمانی که سردمداران کشور به ملت می خواستند کمی دمکراسی و آزادی ببخشند، افرادی مثل من که آهی

در بساط نداشتیم و به عبارتی هستی امان به دیناری نمی‌ارزید (البته به تعبیر دوست تصادفی) مانع از اعطای آزادی می‌شدیم. تمام آن قوانین «آنتی دمکراتیک» که بودند صرفاً برای خاموش کردن ما بود... ولی این ملت بود که زجر می‌کشید.

من در برابر حقانیت و حقوق مسلم چیزی نمی‌توانم بگویم. اگر نویسنده‌ای می‌خواهد اثری ارزنده به جامعه تحویل دهد، باید بداند اگر حقایق برایش تلخ هم باشد نباید پیرامون آنها قلم فرسایی نماید.

همان دوست تصادفی اخیراً برایم پیغامی فرستاد که: «دنیا در این ایام معلوم است که چه وضعیتی دارد. اکنون از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند. اگر مایل هستی مرا ببینی فقط مواظب باش که به خانه‌ام مراجعه نکنی. من خیلی دلم می‌خواهد تو را ملاقات کنم. بنابراین در خیابان باز تصادفی همدیگر را بهتر است ملاقات کنیم.»

آورنده خبر گوشزد کرد که دوستم اکنون بیکار است. من با شنیدن این خبر گفتم:

- ای وای! آخر چرا؟ به او بگو به مدیریت رصد خانه و اداره هواشناسی برود تا در آنجا کار رسیدگی به دماسنج را بگیرد.

واقعاً در این جهان چه انسانهای نیکویی وجود دارند. آنان به مناسبت مراعات شرایط سیاسی برای اینکه دوستانشان را ببینند و از گفتگوی با آنها احساس ذوق و شوق بکنند چقدر خویشتن را به تنگدستی می‌زنند. اگر انسان کنونی چنین دوستانی هم نداشته باشد واقعاً دنیا برایش تیره و تار می‌شود. هر چه باشد لااقل اینگونه دوستان هر چه باشند برای رفع نیاز خود روزی ناخواسته به بالین مرگ آدمی می‌آیند و شمع عزا می‌سوزانند.



## «اگر تو نبودی»

ردالت در سه پرده:

پرده نخست:

(اتاق قائم مقام برپا می شود. قائم مقام پشت میز نشسته و در برابرش روستایی فقیری دست بر سینه و سر بر شانه با حالتی غم زده ایستاده است.)

- جناب قائم مقام، آب را به مزارع من نمی اندازند. در خالیکه سال گذشته به خاطر تقسیم بندی سهم آب مزارع از من پانصد لیتر گرفته اند.

- آن پول برای سال گذشته بود. برای امسال پول پرداخته ای یا نه؟ امسال خودت بهتر می دانی که هزینه های زندگی بسیار زیاد شده است. گرانی کمر آدمی را می شکند. اگر مایل هستی که آب رودخانه به مزارع تو هم کشیده شود

باید هزار لیره پردازی.

- اما قربان از کجا؟

- من از کجا، از چه... و نمی دانم از چه کسی سرم

نمی شود، همین که گفتم:

(روستایی از اتاق خارج می شود و باز یک روستایی دیگر

وارد می گردد)

- خوب، چه شد؟ تصمیم خودتان را گرفتید؟

- بلی قربان، تصمیم گرفتم هزار لیره پردازم.

- چه!... گفتی هزار لیره؟ محمد آقا، همینکه پیش پای شما

بیرون رفت، دو هزار و صد لیره داد. اصلاً امکان ندارد. از

هزار و پانصد لیره قوروشی کم نمی کنم...

- اما آخر قربان از کجا این همه پول را بیاورم؟

- من دیگر نمی دانم. این مشکل خودت است. اگر مایل...

## پرده دوم:

(اتاق استاندار نشان داده می شود. هر دو روستایی در برابر

استاندار ایستاده اند.)

- جناب قائم مقام برای اینکه آب و رحمت خداوندی را به مزارع ما بدهد از ما رشوه می خواهد جناب استاندار. او همه امان را به جان هم انداخته و بورس بازی راه انداخته است. اول پانصد لیره می دادیم... امسال هزار لیره می خواهد. حاضر شدیم که همان مقدار را بدهیم الان به هزار و پانصد لیره افزایش داده است. فقط به شما متوسل شده ایم.

(قرار است قائم مقام در حال رشوه گرفتن دستگیر گردد.)

### پرده سوم:

(اتاق قائم مقام باز دیده می شود. در برابر قائم مقام روستایی پول درخواست شده را می پردازد. ولی پولها تقلبی هستند. قائم مقام پول را گرفته و روستایی بیرون می رود. در روی دیوار عکس فردی در چهار چوبه بزرگ آویخته شده است. همین که روستایی به بیرون می رود، از بیرون صدای پای شدیدی به گوش می رسد. قائم مقام در آن حال متوجه می شود که پولها تقلبی هستند و از روی ناچاری پولها را به پشت قطعه عکس



می اندازد.)

- زود باش پولها را نشان بده.

- کدام پولها را قریان؟

- اکنون، کمی پیش یک روستایی مقداری پول به تو داد، همان را می خواهم...

(استاندار و قائم مقام به جر و بحث می پردازند. تمام لباسها و میز و اثاثیه قائم مقام جستجو می شود ولی اثری از پولها پیدا نمی شود. قائم مقام که این بار از روستائیان شاکی است، در برابر تصویر روی دیوار زانو می زند و چنین می گوید:)

- ای انسان بزرگ! ای منجی و تنها یاور و محافظ من! ای انسان والا! اگر تو نبودی من اکنون چه حالی می یافتم؟ تو مرا از فلاکت و نابودی رهایی دادی. زنده باد نام تو و شاد باد روح تو! تو نجات دهنده ناموس و آبروی ما هستی. تو ما را نجات دادی ای انسان بزرگ!

«پرده بسته می شود»



## «چگونه خود کشی کردم؟»

با اینکه واقف به ممنوع بودن نشر اخبار مربوط به خود کشی‌ها و انتحارات در روزنامه‌ها هستم.<sup>۱</sup> چون خودم دست به انتحار زده بودم و از خبر خود کشی اطلاع داشتم؛ می‌دانم مقامات رسمی کشوری و لشکری از شنیدن خبر انتحار ناموفق من نه تنها ناراحت نخواهند شد، بلکه آن را جزو اخبار خود کشی محسوب نخواهند کرد. امیدوارم که اینگونه باشد.

زمانی به بیماری خود کم‌بینی و بالاخره به ناراحتی روحی شدیدی مبتلا شدم که مردنم را شایسته‌تر از زنده

---

(۱) در زمانی که این حکایت را می‌نوشتم. درج اخبار مربوط به خود کشی‌ها در مجلات و روزنامه‌ها ممنوع شده بود. این قانون صرفاً به خاطر عدم ارباب مردم تصویب گردیده و به ناچار ما از ذکر آن محذور نشدیم. (عزیز نسین)

ماندند تصور می کردم. هر لحظه تصمیم می گرفتم که خود کشی کنم. اولین خود کشی ام بدینگونه شد که تعریف می کنم.

به خودم گفتم: هی عاشق! بهترین راه مردن را انتخاب کن. آیا استفاده از اسلحه خوب است یا چاقو، یا ساطور و یا...؟ خوب مرگ که حق است. لااقل مرگ آدمی بگذار شاهانه و با جلال باشد...

با این تصور که مرگم و خود کشی ام شاهانه باشد تصمیم گرفتم مثل انسانهای رشید زمانهای قدیم با سم خودم را بکشم، زهر بسیار زیادی تهیه کردم. به اتاقم رفته و از پشت آن را قفل کردم. نامه ای بلند و بالا و رمانتیک نوشته و در آخرش یادداشت نمودم که:

«الوداع ای دنیای فانی، الوداع ای فلک جبار، الوداع ای

صدر اعظم...»

سپس استکانی از زهر را سر کشیدم و بر روی زمین خوابیدم. پیش خود تصور می کردم که بعد از لحظه ای رگهایم سفت خواهد شد و دست و پایم به لرزه خواهند

افتاد. بعد از آن خون در رگهایم خشکیده و تمام رنگ بدنم تیره و کبود خواهد شد. با این تصورات لحظه مرگم را انتظار کشیدم. زمانی گذشت ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. به ناچار استکانی دیگر نوشیدم. باز به تصورات خود مشغول شدم ولی هیچ اتفاقی صورت نپذیرفت. بعد فهمیدم که نه تنها در این کشور آب، شیر، لبنیات و همه چیز قلبی است، بلکه زهر و سم هم قلابی می باشد. به ناچار از جایم بلند شدم. مگر می شود که در این کشور آدمی انتحار کند؟

من شخصی هستم که اگر تصمیمی بگیرم مطلقاً آن را انجام می دهم. این بار تصمیم گرفتم گلوله‌ای در مغزم خالی کنم تا از دنیا بروم. تفنگ را به شقیقه‌ام چسباندم و از ماشه کشیدم.

- پف!...

دوباره محکم آن را فشار دادم.

- پف!

بار دیگر...

- پف!...

باز فهمیدم که این تفنگها هم به درد نمی‌خورند و باید برای پر کردن جیب سازندگان اسلحه‌های آمریکایی باید به طور مداوم وسایل یدکی و فشنگهایش را تعویض کرد. زمانی که خودکشی به وسیله اسلحه را نیز غیرممکن دانستم، پیش خود گفتم که حتماً زندگی من تضمین شده است که به هیچ طریق راه مرگ را نمی‌توانم پیش بگیرم.

باید به عرض برسانم که در پیش مردم خودکشی با گاز مایع بسیار کار جسورانه‌ای تلقی می‌شد. تمام درب و پنجره‌ها را بسته و فلکه کپسول گاز را باز کردم. بر روی صندلیم نشستم. برای اینکه جسد من به طرز بسیار زیبایی دیده شود، قیافه‌ای و حالتی جالب بر روی صندلیم به خود گرفتم و منتظر عزرائیل ماندم. ظهر فرا رسید ولی گویی جانم از بدنم خارج نمی‌شد. نزدیکی‌های غروب دوستی به اتاقم آمد. فریاد زدم:

- وارد نشو!

- چرا؟

- من می‌میرم.

- تو نمی میری، دیوانه می شوی.

زمانی که طرح و نقشه انتحارم را به دوستم توضیح دادم،  
خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- کم دیوانه هم نیستی، از درون کپسول نه تنها گاز بیرون  
نمی آید، بلکه هواست که درون اتاق را پر می کند.

سپس از من پرسید:

- تو واقعاً می خواهی که خودکشی کنی؟

- البته،

- می خواهم دوستی بزرگی در حق تو بکنم.

او به من توصیه کرد که به چاقو فروش محل بروم و از  
آنجا چاقوی بزرگی خریده و مثل قهرمانان ژاپنی آن را به  
شکم خودم فرو ببرم و عملیات «هاراگیری» را انجام داده و  
روده‌هایم را به اتاق بریزم. از پیشنهادی که دوستم کرده  
بود تشکر نموده و به بیرون رفته و چاقویی بزرگ خریدم.  
البته نمی دانم اطلاع دارید یا نه در کشور ما چاقوهای شهر  
«بورسا» بسیار معروف است. اما ناگفته نماند که فرو  
بردن چاقو در شکم و بیرون ریختن روده‌ها نه تنها مرگ

راحت و آسانی نیست، بلکه کثافت کاری نیز به وجود می‌آورد. ولی هر چه بود تصمیم خودم را گرفته بودم. با شادمانی چاقو را به خانه بردم. همین که وارد خانه می‌شدم، دو تا مأمور پلیس از یقه‌ام گرفتند. من برای اینکه خودم را از دست آنها خلاص کنم شروع به معرفی خودم کردم:

- آقایان، صبر کنید. لحظه‌ای به من گوش کنید. بگذارید توضیح بدهم و بعد مرا ببرید. من در حق دولت و حکومت اصلاً کلمه‌ای حرف ناشایست بر زبان نمی‌آورم. من به قدری به دولت وفادارم که...

اما مأموران حرفم را ناتمام گذاشته و چاقو را از جیبم در آورده و بر سرم داد کشیدند که:

- این دیگر چیست؟

چشمتان روز بد نبیند. من در آن لحظه به دست مأموران آگاهی افتاده بودم که به دنبال مقصر و جانی قتلی بودند که چند ساعت پیش به وقوع پیوسته بود. پیش خود گفتم:

- هی خدای من، با اینکه در کشوری زندگی نمی‌کنیم که قانون ثابتی داشته باشد، اما راه مرگ را نیز نمی‌یابیم... آیا

تا عاقبت باید اینگونه زجر بکشیم؟

اگر انسان با اراده و با عزمی را از شما سراغ گرفتند باید مرانشان بدهید که نمونه بارز آن هستم. چندین بار تصمیم گرفتم که بمیرم. بعد از آزادی از دست پلیسها باز در تصمیم خودم قاطع و راسخ بودم. به مغازه سر محله امان رفتم و طناب بسیار کلفتی را خریدم. یک قالب صابون نیز تهیه کردم طناب را با صابون کاملاً آغشته کردم که طناب در هنگام کشیده شدن گره نخورده و گیر نکند. طناب را به سقف اتاق بستم و محکم کشیدم که از حلقه سقف مطمئن بشوم. مثل فردی که پشت میز محاکمه ایستاده باشد خودم را مستقیم و استوار در زیر طناب نگهداشته و حلقه سر طناب را به گردنم انداختم. سپس روی صندلی رفته و لحظه‌ای بعد چشمانم را بسته و صندلی را با پاهایم هل دادم. هنوز حلقه طناب محکم نشده بود که محکم بر زمین خوردم. خدا می‌داند که در این کشور چه چیزی سالم پیدا می‌شود. طناب پوسیده بوده و در اولین تکان شدید قطع شده بود. باور کنید مگر کشور ما چیز سالمی دارد



که این هم سالم باشد؟ با عصبانیت رشته طناب را برداشته و به پیش بقال رفتم و با ناراحتی گفتم:

- این دیگر چه طنابی است که می فروشید؟

- مگر چگونه است؟

- در اولین کشش پاره می شود.

- خوب اگر سالم می بود که نمی فروختند. مگر غیر از این است؟

دیگر فهمیده بودم که امکان مرگ وجود ندارد. پیش خود گفتم دیگر چاره ای نیست، پس بگذار زنده بمانم. خوب خودتان بهتر می دانید که زنده ماندن بستگی به پر بودن شکم دارد. یعنی امکان حیات ابتدا از معده شروع می شود. من نیز تخم مرغ آب پز خوردم و قوطی کنسروی باز کرده و از خاویار بادمجان آن که خدا می داند چه مزه هایی داشت لقمه ای برداشتم. بعد از آن نیز کمی ما کارونی صرف کردم.

بعد از آن از خانه بیرون رفته و به قنادی مراجعه کردم. چهار یا پنج تا شیرینی در آنجا خوردم. در آن حال

روزنامه‌فروشی وارد مغازه قنادی شد و با صدای بلندی گفت:

- روزنامه! روزنامه!... صفحه شانزده را بخوانید! روزنامه!  
اگر نخوانید لااقل از آن پاکت درست کنید!

من عادت نداشتم که به زور روزنامه بخوانم. ولی آن روز گفتم مانعی ندارد که برای سرگرمی هم که شده روزنامه را ورق بزنم. در حالیکه هنوز عنوان صفحه اول را می‌خواندم به خواب رفتم.

لحظه‌ای بعد دردی چون ضربه چاقو بر شکم خود احساس کرده و از جایم پریدم. اما چسان... اصلاً نمی‌توانم توضیح بدهم... نتوانستم تأمل کنم و ناچاراً داد و فریاد راه انداختم. آری مسموم شده بودم. با آمبولانس مرا به اورژانس بیمارستان رساندند. از حال رفته بودم. زمانی که چشم باز کردم بر بالین خود دکتر را دیدم که سؤال می‌کرد:

- شما مسموم شده‌اید. کاری از دستمان بر نمی‌آید، شما مگر قصد خود کشی داشتید؟

- دکتر جان آن روز مسرت بنخش چه زمانی خواهد بود؟  
کجاست آن زمان که بمیرم؟

- گفتم که شما مسموم شده‌اید. چه خورده‌اید؟

- تخم مرغ آب پز.

دکتر فریاد زد:

- چه، گفتمی تخم مرغ آب پز خورده‌اید؟ نکند دیوانه شده‌اید؟ مگر تخم مرغ‌های این مملکت آب پز شده خورده می‌شود؟ مگر روزنامه‌ها را نخواندید تمام روزنامه‌ها خبر از فاسد بودن تخم مرغ‌ها داده‌اند... شما چگونه جرأت کردید که تخم مرغ بخورید؟ اما مسمومیت شما به مسمومیت تخم مرغ شباهت ندارد. دیگر چه خورده‌اید؟  
- به غذاخوری رفتم و بعداً به قنادی...

- شما حتماً دیوانه بودید.

- در غذاخوری کنسرو خوردم.

- خوب این هم بی‌تاثیر نمی‌تواند باشد. بد چه خورده‌اید؟

- ما کارونی و شیرینی...

- خوب معلوم است که باید مسموم بشوید. کنسرو،

ما کارونی، تخم مرغ، شیرینی!... دیگر چه؟  
- به خدا دیگر چیزی نخورده‌ام، فقط روزنامه خوانده‌ام...  
دکتر فریاد کشید و گفت:  
- چه؟ دعا کن که نمرده‌ای. باز خیلی راحت مرگ را از  
سرت پرانده‌ای.

زمانی که از بیمارستان بیرون می‌آمدم، هنوز در فکر  
بودم: خوب ما چه باید بکنیم؟ نمی‌گذارند زندگی کنیم،  
نمی‌گذارند بمیریم... پس چه باید کرد؟ آیا باید مرگ  
تدریجی را امتحان بکنیم؟ حالا که زندگیمان بدینگونه  
است.



## «مع مافیه»

رئیس جدید چنان در مکاتبات اداری دقیق بود که اگر کوچکترین اشتباه املائی و یا گرامری در نامه‌ها می‌دید از عصبانیت داد و هوارش به هوا بلند می‌شد.

در ایامی زندگی و کار می‌کردیم که دولت به بهانه کمبود بودجه کشور کارمندان را زیر توصیه‌ها و مراقبت‌های ویژه‌ای قرار داده بود. و مأموران دولتی نیز به بهانه چیزهای بی‌ارزش مردم را زیر سؤال می‌گرفتند. به خاطر ثبت حروف به وسیله ماشین تحریر کمی بالاتر از سطر دو کارمند ماشین‌نویسی از اداره اخراج شده بودند. حتی نامه‌رسان به خاطر اینکه نامه را درست تا نکرده و درون پاکت نگذاشته بود از دبیرخانه اخراج گردید. از روی همین مسایل بود که تمامی کارمندان امور دفتری

همیشه کتاب گرامر کوچکی در جیبشان بود و فرهنگ لغات جیبی نیز به همراه داشتیم.

همه مسئولین شعبات و کارمندان زمانی که قرار بود نامه‌ها به وسیله رئیس اداره امضاء شود ترس سراپایشان را فرامی گرفت. رئیس شعبه گفت:

- پسر «سیامی» امروز نامه‌ها را تو برای امضاء پیش رئیس ببر!

آن روز آقای «سیامی» دفتر امضاء و نامه‌ها را برداشت و قبل از مراجعه تمام نامه‌ها را از نظر گذراند که مبادا اشتباهی در آنها باشد. زمانی که نامه‌ها را می‌خواند یک مرتبه رنگ از رخسارش پرید و گفت:

- بنده را... قربان... امروز عفو بفرمائید، من نمی‌توانم به پیش... به پیش رئیس بروم.

سپس کلامش به لکنت افتاد و رئیس شعبه برای اینکه علت عدم مراجعت «سیامی» را بداند با ناراحتی گفت:

- «سیامی» گفتم که شما باید بروید! فهمیدید یا باز هم بگویم.

آقای «سیامی» باز با اکراه جواب داد:

- قربان خودتان بهتر می‌دانید که هنوز من در کارم بی تجربه هستم. آری، در طول زندگیم همیشه بی تجربه بودم قربان... من یک بار به خاطر همین مسئله زندگیم را به باد فنا داده‌ام... و متأسفانه امروز باز همان کلمه در نامه‌ای است که قرار است به پیش رئیس ببرم. می‌دانم که حتماً بلایی به سرم خواهد آمد. در مکتب ابتدائی بودم... نمی‌دانم اکنون چه می‌گویند. بلی همان دبستان بودم. معلمی به نام «سزائی» داشتیم. معلم بسیار بد اخلاقی بود. سپس «سیامی» آهی کشید و شروع به تعریف ماجرایش کرد.

- امتحان فارغ التحصیلی می‌دادیم... دقیقاً یادم هست. مثل امروز بود، من برابر تخته سیاه ایستاده بودم. جناب «سزائی» می‌خواند و من بر روی تخته می‌نوشتیم. او می‌گفت: «قدم‌ها هر چه من جرب‌المجرب هم تا کید کنند، معافیة...» باور کنید معلم «سزائی» در آن لحظه که من نمی‌توانستم بنویسم چنان فریاد کشید که گچ از دستم

افتاد. خوب قربان می‌دانید که آن زمان به زبان ترکی عثمانی می‌نوشتیم... هر روز قواعد املائی جدیدی ارائه می‌شد. یادم هست اصول حروف مقطعه تازه ابلاغ شده بود و ما هنوز آن را یاد نگرفته بودیم که اصول حروف منفصله به مکتبها ابلاغ شد تا به شاگردان بیاموزند... قصد آنها این بود که نوشتارها آسان خوانده شوند و بر همین اساس هر کسی راهی را پیش رویمان می‌گذاشت.

بنده کلمه «معافی» را بر اساس اصول تدوین و ابلاغ شده نوشته بودم تا اطلاعات خودم را از نظر گرامری به معلم خودم بفهمانم. اما معلم من «سزائی» گفت: «صبر کن! بالاخره چنان آدمت می‌کنم که بتوانی املاء را درست بنویسی!»

سپس نمره صفر را در دفتر گذاشت و همان سال مردود شدم. سال بعدش انقلاب زبان رخ داد... سرتان را به درد نیآورم. معلمی داشتیم اگر مرده که خدا رحمتش کند و اگر در قید حیات است خداوند عمرش را پر برکت سازد... او نیز در امتحان پایان سال در درس املاء از



جمله‌ای استفاده کرد که بدبختانه همان کلمه «مع مافیه» در آن بود. او همچنانکه گفته بود، من نیز نوشتم. معلم کاظم آقا چنین فریاد زد که موهایم بر سرم راست شوند: «آنگونه نمی نویسند!» سپس گچ را از دستم گرفت و به گونه جدید نوشت. آن سال نیز تجدید شدم. هر چه بود آن سال را گذرانده و این کلمه لعنتی را در مدرسه راهنمایی آن زمان نیز در املاء گفتند. خواهش می کنم نخوانید قربان، شاید به نظر شما شوخی بیاید اما، اگر دروغ بگویم تا عصر سالم نمانم. زمانی که من کلمه مورد نظر را نوشتم معلم زبان و دستور فریاد زد که: «این کلمه واحدی است جدا نوشته نمی شود احمق!» خودش گچ را گرفت و همچنانکه اعتقاد داشت نوشت. اما باور کنید کار این کلمه به اینجا ختم نشد. در آن زمان وزارت آموزش ملی دستور املائی جدیدی به چاپ رساند و به مدارس فرستاد و نوشتن کلمه «مع مافیه» تغییر کرد.

زمان گذشته است، درست یادم نیست که چه زمانی بود، در کدامین کلاس دبیرستان بودم که این کلمه باز در

یکی از ثلثهای امتحانی در درس املاء قید شد. آن وقت نیز اشتباه نوشتم. البته اشتباه که چه عرض کنم. من طبق آخرین دستورات می نوشتم و نگو که ابلاغیه های گرامری تازه ای به مدارس رسیده بود. روزی معلم ادبیات مرا به پای تخته فرا خواند. باز از من خواست که کلمه نحس «معما فیه» را بر روی تخته بنویسم. من طبق آخرین تغییرات املائی آن را به صورت کلمه واحدی نوشتم. معلم ادبیات از شدت عصبانیت برافروخت و چنان فریاد کشید که خودم را در آن سن و سال خیس کردم و گفتم: «پس تیره اش کو؟ گفتم تیره اش کجاست؟» نگو که آخرین تغییرات اینگونه بود که میان «معما» و «فیه» بایستی خط تیره ای می گذاشتم. من باز برای دفاع از خود از قواعد گذشته گفتم و او بیشتر خشمگین شد و گفتم: «طبق قانون زبان و املاء باید میان آنها تیره بگذاری!»

روزی امتحان «با کالوری»<sup>۱</sup> را می‌دادم که باز این لغت نحس و لعنتی در برابرم ظاهر گردید. خواهش می‌کنم نخندید. شما باور نمی‌کنید که؛ اما به خدا سوگند که حقیقت را می‌گویم. من این بار از روی تجربه و برای اینکه احتیاط کامل را در نوشتار اعمال نمایم شروع به توضیح دادن کردم که:

این کلمه در زمان قدیم «مع مافیه» نوشته می‌شد که سپس با ابلاغ دستورالعمل‌های جدید املائی صادره از وزارت معارف این کلمه بدینگونه تعمیم گردید که باید «مامافیه» نوشته شود. با شکل‌پذیری وزارت آموزش کلّ این قاعده حذف شده و باز مثل سابق نوشته شد. بعد از مدتی سازمان زبان کشور قاعده‌ای ابلاغ کرد که باید میان آنها خط تیره گذاشته شود و بدینگونه «معما-فیه» نوشته شود. طبق آخرین دستورالعمل و لغت‌نامه املائی این نوع

---

۱) امتحان با کالوری یا با کالوریا که اصطلاحاً لغت فرانسوی است در قدیم از دانش‌آموزان مدارس متوسطه بعد از پایان دوره در کشور ترکیه اخذ می‌شد، که تقریباً مشابه امتحان ورودی مدارس متوسطه کنونی بود. / مترجم

درست است. «معما - فیه»

معلم ادبیات وقتی این را دید، اخمهایش را درهم کشید  
و گفت:

- هنوز زبان مادریت را نمی دانی، تازه جلوی من به تدریس  
قواعد املائی پرداخته ای احمق، نادان! نکند مرا مسخره  
کرده ای؟

- نه خیر، قربان.

- خوب بگو ببینم «معما فیه» چند کلمه است؟

- یک کلمه واحد است آقا.

- گفתי یک کلمه بود؟!؟

- دو کلمه قربان.

- گفתי دو کلمه؟

- سه کلمه قربان.

- خدا را شکر. بلی سه کلمه بود پس اکنون اینگونه نوشته

می شود: «معما - فیه»، هان؟

- نمی دانم آقا.

- پس یک سال دیگر در این کلاس بمان تا یاد بگیری!

بنده، حاشا من الحضور از روی این کلمه نجس و نحس و منفور نتوانستم دوره دبیرستان را به پایان برسانم و حالا که چند سال از آن سال می گذرد باز موفق نشده‌ام و زند گیم با تمام آن همه زحمات به باد رفته است. اکنون قربان از این رو... به خدا سو گند، اگر اه نمی داشتم که نامه‌ها را ببرم. می ترسم باز این کلمه که در یکی از نامه‌ها موجود است، غلط باشد و مرا اخراج کنند و گوز بالا گوز بشود! مگر چه می شود، این بار مرا عفو بفرمائید، من خیلی می ترسم. اصلاً قلبم گواهی می دهد که این بار حادثه شومی به وجود خواهد آمد. اگر مایل باشید، اگر ذات عالی حضرتتان اجازه بفرمائید به جای این کلمه منحوس کلمه‌ای مناسب پیدا کنیم و بگذاریم.

آقای «سیامی» هنوز حرفهایش را به پایان نرسانده بود که رئیس اداره خبر رساند که تنها شعبه شما مانده که نامه‌هایش امضاء نشده است. زود نامه‌هایتان را بفرستید!

«سیامی» ناخواسته و با زور دفتر نامه‌ها را به بغل گرفت و با رنگی پریده به سوی اتاق رئیس رفت. دو سه

دقیقه بعد از درون اتاق صدای رئیس و کارمند که با هم جر و بحث می کردند به گوش می رسید «مع..معما... قربان... بنده... فیه... معنی معما... خود دولت فخریه... معما، مع، مع... فیه... اساساً فیه... مفیه... گم شو!

گفتگوی میان «سیامی» و رئیس در حقیقت اینگونه شده بود که گویا رئیس اداره نقطه‌ای را بر روی کاغذ اشاره کرده و پرسیده بود که:

- این چیست؟ این...

- این را می گویند؟

- این و آن دیگر یعنی چه، گفتم که این کلمه... این کلمه چیست؟

- قربان آن کلمه «معافی» است...

- یعنی چه؟

- خوب «معافی» قربان؟ یعنی... یعنی اینکه... «معافی» دیگر...

- معنای ترکی اش چیست؟

«سیامی» دیگر جوابی نیافته بود. خدا بر این کلمه

لعنت کند. روزانه چندین بار از این استفاده می کنیم و چندین بار می شنویم ولی حالا معنایش را نمی دانم. در این هنگام رئیس پرخاش کرده بود که:  
- دیگر گمشو!

زمانی که «سیامی» ماجرا را برای دوستان و همکارانش تعریف کرد، ابتدا همکارانش به او ترحم کردند ولی بعد از رفتن وی پشت سرش گفتند:  
- بدبخت چندین سال است کارمند می باشد ولی هنوز نوشتن کلمه «مع مافیه» را نمی داند.

- والله اگر من جای رئیس بودم... باز آدم خوبی است که...  
- واقعاً که انسان شریفی است. خدا را شکر کند که اخراجش نکرده است. واقعاً عیب است که آدمی معنای کلمه مورد استفاده اش را نداند!

آن شب تمام کارمندان بر روی کلمه «مع مافیه» تحقیق کردند و اندیشیدند. حتی خود رئیس اداره نیز از این کلمه چنان به فکر فرو رفته بود که آن شب خواب به چشمانش نیامد. او پیش خود می گفت:

- «مع» یعنی همراه و یا به طور مثال «مع عائله» یعنی با خانواده... در آن صورت «مع مافیہ» درست است. کلمه «مع» جدا و مافیہ هم جدا باید باشد... اما اصلاً معنای «مافیہ» یعنی چه؟

اما هر چه بود به سر «سیامی» آمده بود. بعد از چندین روز که او را از پست خود برکنار کرده و شغل مختصری داده بودند. باز به این هم کفایت نکرده و از کارش اخراج کردند.





## «اسرار دولت را پنهان ساختم»

خانم سفارش کرده بود که مقداری پنیر، چند قالب صابون و چیزهای لازم دیگر برای منزل بنخرم. صابون را از بازار مصریان، پنیر را از بازار ماهی فروشان تهیه کردم. از بازار یک کیلو انگور خریده و به خانه برگشتم، هنگام غروب باز خانم از من پرسید:

- عزیزم، کاغذ نداشتی؟

- برای چه می‌پرسی! مگر ممکن است که کاغذ نداشته باشم؟

- پس اگر اینطور است، چرا بر روی صابون مطلب نوشته‌ای؟

دو قالب صابون را جلویم گذاشت. به راستی نیز بر روی قالبهای صابون چند جمله‌ای نوشته شده بود. البته با سمبۀ

تحریر هم نوشته شده بود. من با حیرت پرسیدم:  
- اصلاً من خبر ندارم. این دیگر چه موضوعی است خانم؟  
مگر صابون با ماشین تحریر نوشته می‌شود؟  
من به تصور اینکه شاید کارخانه صابون سازی بدین  
طریق تبلیغات جدیدی را شروع کرده، چیزی نگفتم. سعی  
کردم آنچه که روی صابون نوشته شده بخوانم. اما با شگفتی  
مشاهده کردم که مطلب رازی مخفی در رابطه با دولت  
است؟

بر روی صابون چنین مضمونی حک شده بود:

«به چیزی اختصاص دارد. محرمانه.»

...به مقام شامخ:

سئوالات مخصوصی که در رابطه با گزارشات متخصصین به  
طور رمز داده شده بود... با عنایت به اختفاء بودن مطالب به  
مرحله اجرا در آمد.»

این جملات در خانه همه‌امان را به تلاش و تفکر  
بی‌وقفه‌ای دچار ساخت. ما ناخواسته از ماجرای سری و  
رزاها‌ی دولتی مطلع شده بودیم. از طرفی کنجکاو شده

بودیم و از جانبی نیز بسیار می ترسیدیم که مبادا این قالب صابون ما را دچار مخمصه‌ای پایان ناپذیر سازد.

در حالیکه من به خانم نگاه می کردم و او هم به من، مردد پرسیدم:

- حالا چه باید کرد؟

سپس دخترم قالب بزرگ پنیر را در آن حال سراسیمه نشانم داد و گفت:

- بابا این دیگر چیست؟

بر روی قالب پنیر نیز باز هم جملاتی بر عکس نوشته شده و در دو سوی جمله نیز علامت هلال ماه قرار داشت. جملات نوشته شده بر روی قالب پنیر بسیار نامفهوم تر و اسرارانگیز از جملات روی قالب صابون بود. همه اهل خانواده ما به شگفتی و حیرت دچار شده بودیم.

من در حالیکه خودم را باخته بودم و نمی دانستم چه بکنم، گفتم:

- نکند، برایمان توطئه‌ای چیده‌اند؟! بهتر است صابونها و

پنیر را از بین ببریم...

- به کوچه بیانداز.

- نه خیر، نمی شود. اگر ما انداخته باشیم و کسی آن را ببیند و بردارد، آنوقت چه می شود، هیچ عاقبت اینکار را اندیشیدهای؟!!

- به سپور محله بده.

- مثل اینکه عقلت را از دست دادهای خانم؟ گفتم که اگر کسی مطلع بشود ما را دستگیر می سازند!...

بالاخره تصمیم گرفتم که پنیر را بخوریم. بلافاصله از شام صرف نظر کرده و پنیر را با اشتها از روی ترس نوش جان کردیم. یعنی اسرار دولت را با خوردن پنهان ساختیم.

در این اثنا یکی از افراد خانه از کنار پنجره بیرون را تحت نظر گرفته بود.

صابون را که نمی توانستیم بخوریم. نیمه های شب شده بود ولی در خانه ما چنان فعالیت و تلاش شگرفی وجود داشت که گویی ما از آمدن سیل و یا وقوع زلزله بیم داشتیم. مضطربانه دنبال راه چاره برای نابودی اسرار دولت بودیم.

سرانجام به توصیه همسرم ماشین لباسشویی را روشن کرده و صابون را رنده کرده به درون ماشین ریختیم... بدین ترتیب این یکی هم از بین رفت...

در حالیکه از مخفی کردن اسرار دولت راحت شده و نفس راحتی می‌خواستیم بکشیم. صدای ضجه‌ای بلند شد.  
- اینها دیگر چیستند؟

میوه فروش پاکت انگوری را که برایم داده بود، آن هم مثل بقیه اجناس پر از اسرار دولت بود. داخل پاکت پر از جملات گوناگون بود. اکنون مانده بودیم که این را چگونه از بین ببریم. نه می‌شد خورد و نه می‌شد آن را رنده کرد. دیگر می‌دانستیم که ما در گرداب سیاسی هلاک شده‌ایم و یا داریم هلاک می‌شویم. همه‌امان از ترس می‌لرزیدیم. بلافاصله پاکت میوه را در بخاری سوزاندیم. و بدون آنکه کسی متوجه باشد خاکسترش را در جا آشغالی کوچه ریختیم.

دیگر خیالمان راحت بود که اگر به خانه‌امان هجوم هم بیاورند اثری از اسرار دولت پیدا نخواهند کرد. یکباره

مویر بدنم راست شد و گفتم:

- خوب حالا همه چیز را از بین بردیم، اما اگر ما رازیر نظر داشته باشند چه؟

- برای چه؟

- خوب بدانند که ما حافظ اسرار دولتی هستیم یا نه.

- نه بابا اصلاً امکان ندارد.

- اما اگر ما رازیر دستگاه مغناطیسی قرار بدهند، چه بکنیم؟

- برای چه؟

- برای اینکه بدانند پنیری را که خورده‌ایم و رویش مطالبی نوشته شده، برای چه و جهت چه کسی است؟

مثل دیوانه‌ها از شرایط واقع شده می‌ترسیدیم و نمی‌دانستیم چه بکنیم، از بس فکر کرده بودیم که مثل دیوانه‌ها اعمال عجایب و ناخود آگاهی را از خود نشان می‌دادیم. خواب از چشمانمان پریده بود. برای اینکه آثار پنیر را این بار از معده‌امان بیرون بریزیم. هر کداممان دو لیوان محلول پرمنگنات سر کشیدیم تا استفراغ کنیم. ابتدا

تأثیر محلول در من ظاهر شد. من چنان استفراغ می کردم که گویی پایانی بر آن متصور نمی باشد.

بینخشید که سخنم به اینجا کشید، من با کاغذ توالت آنچه را که از دهانم خارج شده بود، پاک کردم. به نظرتان چه باشد بهتر است!... در حقیقت راز مخفی و حک شده بر روی صابون، پنیر، کیسه انگور مضمون سری و گزارشات کارشناسان آمریکائی از منابع نفتی ترکیه بود که برای کشورشان فرستاده بودند.

دیگر بعد از آن نفهمیدم چه شد. من در آن حال بدون اینکه خودم بفهم چه می کنم به خیابان دویده و مردم با فریاد «آهای دیوانه ای در کوچه است!» مرا دستگیر کرده و به دست دولت داده بودند.

آیا شما جای من بودید نمی ترسیدید؟ این اسرار دولت بود... آن هم مزین به علامت هلال ماه و مخصوص به چیز... شوخی که نیست!...



## «زنده باد علم»

بدون شک خوانندگانم نمی‌دانند که من جنبه‌ای از علم را در ذات خودم نهفته دارم. از سالها پیش این جنبه و استعداد ذاتی‌ام را در خود مخفی کرده‌ام. با این حال خوانندگان حریص و در عین حال کنجکاو و با ذوق و شوق از میان جملات نوشتارهایم حقایق علمی را دریافته‌اند. البته شاید فکر من اینگونه است.

زمانی که در مغازه بقالی کتکی خوردم و از حساب و محاسبه رانده شدم، از نقاشی کردن معذورم داشتند، با روزنامه‌نگاری به حبس افتادم، داستانهایی که نوشتم هیچکدام ثمره‌ای برایم نکرد و نداشت، این بار تصمیم گرفتم داستانهایی گیرا و جذابی بنویسم که هم خوانندگان سودی ببرند و هم من به مال و منالی برسیم. من مطمئن بودم



که با انتشار اولین کتابم جایزه ادبی نوبل را دریافت خواهم کرد. اکنون با این امیدواری از میان نوزده رمان، یکی را انتخاب کرده و به سوی ناشران شهرمان رفتم، البته نام رمان «اعترافات یک احمق!» بود.

ویراستار دفتر انتشاراتی با دیدن من دستانش را به هم مالید به طرفم آمد. گو اینکه سالیان سال درب اینجا را کسی نزده و او مثل فرد خواب آلودی که مگسی روی دماغش بنشیند و ناراحتش کند، با اکراه رویرویم ایستاد. بدون اینکه مقدمه‌ای طولانی را شروع کنم، گفتم:

- رمانی نوشته‌ام و می‌خواهم به چاپ برسانم. این کار در عهده شماست؟

آن شخص دو قدم عقب‌تر رفت و نگاهی از سر تا پا کرد و گفت:  
- گفتم...

- بلی درست شنیده‌اید، البته رمان بنده از آن سری داستانهایی نیست که هیچکس حتی میل به نام بردنش نکند، رمان بسیار جالب و گیرایی است...

او مرا به درون اتاق مدیر انتشاراتی برد. همان موضوعات را به او نیز گفتم. او هم مثل ویراستار دو قدم عقب تر رفت. به ناچار افزودم:

- من به مدت هشت سال در زندان به دلایلی حبس کشیدم...  
مدیر انتشاراتی از تعجب چشمانش را از هم گشود و دستش را به کشویش کرد و من بلافاصله افزودم:  
- نه خیر، فکر اشتباهی به سرتان نزنند قربان.

من به دلایل سیاسی به زندان افتاده بودم. روزنامه نگار  
بودم...

سپس اسم خودم را گفته و این بار با شگفتی دهانش را  
گشود و دو قدم دیگر عقب تر رفت...  
من به سویش قدمی برداشته و گفتم:

- اکنون این رمان را که با حمایت از چشمان تیزبین خود  
در زندان نوشته‌ام برایتان آورده‌ام. این اثر در نوع خود  
بی نظیر است قربان.

مدیر انتشاراتی در قدیم دیگر عقب تر رفت و در آن  
حال به دیوار برخورد و راهی برای عقب رفتن نداشت. با

لکنت زبان گفت:

- ف... ف... فقط... ما... ر... رو... رمان... چاپ نمی کنیم...

- پس چه چیزی چاپ می کنید؟

- اگر اثر تاریخی... بود در... خد... مت... بودیم...

- پس چه بهتر. افرادی که علاقه به تاریخ ده ساله اخیر داشته

باشند باید از این رمان استفاده کنند و بخوانند.

مدیر انتشاراتی که از این سخنم یکه خورده بود و چون

شخص سوزن خورده‌ای یک مرتبه از جایش پرید و گفت:

- چه؟ گفتم تاریخ ده ساله اخیر؟ اصلاً امکان ندارد. اگر

اثر شما همراهان هشت سال در زندان نمی بود، آن وقت...

اما بهتر است بگویم که اگر کتابتان یک اثر باستانی

می بود...

- درست به هدف زدید آقا. این کتاب و اثر من در حقیقت

یک کتاب باستانی، زمین شناسی، اجتماعی، علوم سیاسی،

جامعه شناسی، مردم شناسی و... خلاصه مثل موز است که

هر گونه ویتامین و مواد لازم را در خود دارد. هر کسی با

هر دید گاهی این کتاب را بخواند، باور کنید از این فواید

بسیاری خواهد برد... شما چاپ کنید، خودتان از زبان خوانندگان این را درک خواهید کرد.

- اما این که نمی‌تواند ثابت کننده ارزش کتابتان باشد... در این اواخر آثار کثار بدینگونه بوده‌اند.

دیگر دیدم تعریف و تمجید کردن از اثرم هیچ ثمره‌ای ندارد و به ناچار گوشزد کردم که دیگر کاری در روزنامه‌نگاری نداشته و از حبس کشیدن هم خسته شده‌ام. او گفت:

- اما شما، آنطور هم که می‌گویند به افراد ترسناک و یا شیاد شباهت ندارید. پس چرا ناامید از ادامه کارتان هستید؟

- اگر بر روی رگم نزنند بلی آدم بسیار سر به زیری هستم... - ولی شما انسان خوبی به نظر می‌آئید.

- یعنی واقعاً اینطور است؟

- می‌خواهم در حق شما نیکی کنم.

سپس با حالتی جدی ادامه سخن داد و گفت:

- عزیزم، آثار جدی علمی و فنی دیگر بازاری ندارند. اینها

دیگر به فروش نمی‌روند. چون که مردم ذهنشان از چرندیات پر شده است. شما باید آثار عشقی و رمانهای احساسی... آه، یادم افتاد... رمانی که بسیار با آب و تاب و درونش پر از رذالت‌های اخلاقی باشد، بسیار خریدار دارد... مثلاً در رمان‌هایتان از خیانت‌های زنان و مردان، قتل، هفت تیرکشی، جنایت، خیانت، اهانت، گریه و زاری حرف بزنید. می‌توانی اینگونه رمان‌هایی را به قلم بکشی؟

- اما من اینکار را نمی‌توانم بکنم.

- پس اگر اینها از دستتان بر نمی‌آید یک رمان جنایی بنویسید. در درون مضمون و محتوای کتاب از خون... خون، خون و باز از خون مطالب بیاورید... از دزدی، خیانت، پلیس بازی، جنایت و اسلحه کشی و چاقو زدن مطالب بنویسید. یعنی هیجان‌زا باشد...

- اصلاً امکان ندارد...

- خوب کتاب فال یا فالنامه... هم نمی‌توانید بنویسید؟ مثلاً فال قهوه، فال کارت بازی را سوژه قرار داده و

بنویسید...

- به خدا از دستم بر نمی آید...

مدیر کتابفروشی و انتشاراتی با ناامیدی گفت:

- پیشنهاد نهایی من این است که آیا نمی توانید آثار دینی و مذهبی بنویسید؟ مثلاً از دلایل عبادات حرف بزنید. اصلاً مفهوم عبادت یعنی چه؟

مثلاً از آنها چیزهایی بنویسید. اکنون مردم به این هم نیاز دارند.

- متأسفانه در اینکار نیز اطلاعات و آگاهیهایی که کامل باشد، ندارم.

او در آن لحظه نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت و من از نگاههایش فهمیدم که در پیش خود می گوید: «پس تو به چه درد می خوری؟ تو چه نویسنده ای هستی که هیچ کاری از دستت بر نمی آید؟» راستش را بخواهید خودم نیز از عجز و ناتوانیم وامانده و مأیوس شده بودم. در حالیکه از اتاقش بیرون می رفتم، گفت:

- لحظه ای صبر کنید، یک توصیه دیگر دارم... بر حول مسایل جنسی و زناشویی هم نمی توانید مطلبی بنویسید؟

- واقعاً شرم آور است. من که بر روی مسایل سیاسی قلم فرسایی می کنم چگونه می توانم در این باب زحمت بکشم؟  
- مگر چه اشکالی دارد؟ مگر توضیح مسایل زناشویی عیب است؟ اصلاً بدون توجیه روابط زناشویی، زندگی مگر مقدور است؟... اکنون اکثر کتابفروش ها در این مسایل فعالیت دارند. سال گذشته انتشاراتی... بیش یکصد هزار تیراژ از اینگونه کتابها چاپ و پخش کرد. ولی من نویسنده چنین کتابی را نیافته ام و گرنه خودم از او عاجزتر نبودم، اگر قبول کنی، پول زیادی هم می دهم...

- خوب ولی عزیزجان، من که از این مقوله چیزی سرم نمی شود!...

- اگر بخواهید می توانید اطلاعاتی کسب کرده و بنویسید... شما به این سن و سال رسیده اید یعنی از روابط چیزی نمی دانید؟ مگر مرد نیستید؟

- نه... البته تا آنجا که نیاز باشد اطلاعاتی دارم ولی بیش از آنچه که شما انتظار دارید من چیزی نمی دانم. فکر می کنم حق را به من داده باشید...

- بلی، من می‌دانم و بیش از شما هم می‌دانم ولی نویسنده که نیستم آنها را بنویسم. یعنی استعداد نوشتن ندارم. این کتاب را باید چنان شروع کرد که خواننده از سطر سطر آن ترغیب به پایان دادن کتاب داشته باشد.

- برادر عزیز این عیب است که ناشری مثل شما چنین انتظاری از جهان مطبوعات داشته باشد. بعد از این همه سال واقعاً عیب است...

- چه می‌گویی آقا جان، ما تجربه‌امان بیشتر از توست. باید نان روز خورد، می‌فهمید؟

- باشد ولی شما بگوئید چه چیزهایی بنویسیم؟  
- شما هم عجب جاهل هستید. مثلاً بنویسید اعضای جنسی چیستند و به چه کار می‌آیند. برای پرورش و استفاده درست چه کارهایی باید کرد. از اصول و تکنیک و طرق مختلف سخن بگوئید. از نظریات پروفیسورهای آلمانی، رومی، آمریکائی استفاده کنید. بنویسید آقا، من چه بدانم. از تأثیرات منفی و مثبت، از وسایل، از بارداری و هر چه که لازم است بنویسید. از چیزی بنویسید که امروز جهان غرب



آن را اشاعه می کند. از تاثیرات مسایل جنسی بر کشور، اقتصاد، فرهنگ و اصلاً از قیام آن حرف بزنید... از گرانی بنویسید که مسبب آن را مسایل جنسی تلقی کنید... بنویسید که چگونه قدرت ما را مسایل جنسی در انقیاد دارد...

- واقعاً مطالب زیادی برای نوشتن موجود است. ولی کاری بس سخت و دشوار است. باید متخصص در این کار باشم. مسئله ای نیست. من خودم شما را متخصص در این امور معرفی می کنم. متخصصی معروف و تحصیل کرده در خارج از کشور.

- اما اینکه کار تقلبی است...

- بس کنید آقا... همه جا پر از دکتر است. دکتر اقتصاد، دکتر حقوق، دکتر زبان و ادبیات، خوب شما هم دکتر در امور جنسی می شوید...

اما حقیقت امر را بنخواهید عاقلم به جایی قد نداد. بلافاصله به کمک همان ناشر ابتدای کتاب را نوشتم. با اینکه ابتدای کتاب بود ولی به نوع خود یک جلد کامل

شد. با آن کتاب بلافاصله مشهور و معروف شدم. در کتابم از هر مسایل جنسی و اعضای تناسلی سخن به گزاف که نگو، به خوشایند مزاق نوشتم. در نوشته‌هایم حتی بر سر مسایل عناد کرده و بحث‌های علمی را نیز به پیش کشیدم. کتابهایی را مردود دانسته و کتبی را تائید کردم. به نام علم و ترقی علم جنسی قلم فرسایی کردم و چنان تئوریهایی ارائه دادم که کسی نتوانست آنها را انکار نماید. در این اواخر یکی از نویسندگان مسایل زناشویی نیز با بازار یافتن کتابهایم از میدان رانده شد. اکنون بنده کارم را به جایی رسانده بودم که مطالبم مستند و مستدل نیز شده بود. سرانجام دومین کتابم را به رشته تحریر در آوردم.

در این کتاب از تعداد بچه‌ها، از روشهای مختلف آمیزش نطفه و جنین سخن راندم. از مطالبی اشاراتی می‌آوردم که حتی خود پزشکان اهل فن نیز از درک آن عاجز بودند. واقعاً کتابهایم در نوع خود بی‌نظیر بودند. من کار را به جایی رساندم که تئوری صاحب چند فرزند شدن را برای زنان و مردان آموختم. اگر همت داشته باشند

می‌توانستند اینکار را بکند!

سومین کتاب به رشته تحریر درآمد: در یک هفته چگونه می‌شود صاحب فرزند شد؟

به طور طبیعی هر زن و مرد بعد از ایجاد روابط حدود نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه باید منتظر بمانند تا صاحب اولاد شوند. من کثرت زوجین را در انعقاد نطفه توصیه کردم و با اثبات دلایلی فرضیه خودم را ارائه دادم که بدینگونه می‌شود زمان انتظار را به یک هفته رساند. با این کتاب غوغایی در جهان کتاب ایجاد شد. مدیر انتشاراتی روزی به خانه‌ام آمد و گفت:

- ای وای به دادم برس! تمام شیشه‌های مغازه‌ام را شکستند. جلد نخست که بازار خوبی داشت. جلد دوم هم به دو بست هزار جلد تیراژ رسید. سومین کتاب را به پانصد هزار جلد رساندیم و چیزی باقی نماند. کتابهایمان در بازار سیاه به پنج لیتره فروش می‌رسد. وزارت آموزش ملی و بهداشت و درمان کتاب تو را به کارمندان و دانش‌آموزان توصیه کرده‌اند. مردم در برابر مغازه جمع شده و کتاب

می خواهند و منتظر چهارمین جلد کتاب هستند.  
من بار دیگر قلم به دست گرفته و شب و روز نوشتم،  
یک هفته بعد از جانب وزارت آموزش ملی چنین تلگرافی  
دریافت کردم:

«تا کنون برای آموختن الفبا برای دانش آموزان مدارس  
ابتدایی بسیار تدابیر و تصمیماتی اتخاذ کرده ایم و در این  
کار چند درصدی موفق بوده ایم. در صورتی که بعد از  
انتشار آثار بدیع و جذاب ذات عالی هر کدام از بچه های  
ابتدایی کتابی و یا جزوه ای از شما را در جیب و کیف خود  
دارند و برای استفاده از آثار شما خود داوطلبانه رغبت به  
آموختن الفبا پیدا کرده اند. اکنون هیچ مدرسه ای نیاز به معلم  
ندارد و این همت واقفانه و بیدریغانه شما باعث شده که  
دولت از این رهگذر نعمات بسیاری را صاحب گردد. به  
خاطر فداکاری و راه نویسی که شما در زمینه آموزش و  
پرورش بر جای نهادهایید، باعث شکوفایی و کثرت افراد  
باسواد گشته و افتخار این موهبت را به شما مدیون هستیم. به  
خاطر خدمت شایان شما...»

هر روز نامه‌ها، تلگرافها به دستم می‌رسیدند. بر روی  
درب خانه‌ام لوحه‌ای چسباندم:  
«تصدیق و گواهی تمام مدارک جنسی جهت ارائه به  
وزارتخانه‌ها»

از فردای آن روز بیماران و دیدار کنندگانی بسیار  
داشتم و دیگر کیسه زراندوزی من باز شده بود. کار به  
جایی رسیده بود که خودم نمی‌توانستم کارهایم را به پیش  
ببرم و به ناچار پنج دستیار، سه منشی را استخدام کرده  
بودم. باور کنید افراد مراجعه کننده چنان سئوالاتی از من  
می‌کردند که متحیر می‌شدم.

دیگر نه تنها از استانبول بلکه از شهرهای وان، بیتلیس،  
موش، حاکاری نیز برایم نامه می‌نوشتند و از توصیه‌هایم  
تشکر و تقدیر می‌کردند. اکثر مشتریانم بانوان بودند.  
برخی می‌گفتند:

- شما در فلان صفحه اینگونه نوشتید ولی آنطور نشد. حالا  
چه باید بکنم؟

هر اندازه راهنمائیشان می‌کردم آنها راضی نمی‌شدند.

حتی گاهی از من خواستند که خودم شخصاً مسایل را بیاموزم. من به ناچار محلی را باز کردم که در آنجا درسهای عملی نیز می دادند. این بار افراد بالاتر از سنین شصت و هفتاد مراجعه می کردند. من که استقبال مردم را چنین می دیدم به ناچار در زیر تابلوی سر مطب خود نوشتم:

«درمان تنها به طریقۀ مشاوره و تئوری می باشد. درمان

دارویی و عملی مقدور نیست.»

به قدری افراد طالب به آنجا مراجعه می کردند که من تعجب کردم که آیا به راستی مردم سرزمین ما اینگونه از مسایل زناشویی بی بهره و ناآگاه هستند؟ تمام روزنامه ها از من می نوشتند. شهرت و عنوانم از مرزها گذشته و بین سایر ملل معروف شده بودم. برای دانشگاههای غربی دعوت می شدم تا کنفرانس بدهم. تمام آمریکا و اروپا را زیر پا نهادم. مردم برای شنیدن کنفرانسهام سر و دست می شکستند. از هر دانشگاهی دکترای افتخاری دریافت می کردم. اصلاً عضو رسمی چندین آکادمی معروف جهان شده بودم.

مدالها، عنوانها، نشانهای مختلفی از آکادمی های جهانی دریافت می کردم. روزی از دانشگاه هیثی به پیش من آمدند و به من پیشنهاد کردند که برای تدریس در دانشگاه پیرامون مسایل جنسی احراز کرسی نمایم. با خواهش و تمنای زیاد آنان قبول کردم. در اولین جلسه تدریس، سالن کنفرانس آکنده از دانشجو بود. ابتدا سخنانم را چنین آغاز کردم:

- دانشجویان عزیز و طالب علم و دانش!

پایه هر چیزی علم است. خودتان را به دریای علم بزنید. بسیاری از شما که اکنون با دیدن رشد و شکوفایی بنده در ساحة علم آب از دهانتان می ریزد و برخی غبطه می خورید بدانید که از علم بهره گرفته ام.

موفقیت در علم به ده شرط بستگی دارد، نه تایش باز علم است؟ دهمین نیز علم می باشد.

با بیان این جمله کف زدنهای سوت کشیدنهای سالن را پر کرد. دانشجویان فریاد می زدند: «زنده باد علم! زنده باد علم! زنده باد علم جنسی!»

تا اینجای حکایت دوران قبل از مرگ را روشن می‌سازد. بعد از اینجا نیز ماجرای پس از مرگ من است. زمانی که از دنیا رفتم هنوز در آستانه درب مطبم هزاران مشتری صف کشیده بودند. در پیرامون زندگی و آگاهی‌های من کنفرانس‌ها، سخنرانی‌ها ترتیب می‌دادند. زمانی که جسد مرا در خاک نهادند هنوز چندین مشتری آنجا حضور داشتند. فردای آن روز روزنامه‌ها در حق من چنین نوشتند:

«نورپر تلاو ساحت علم که فقدانش قلب پتنده ملت را از حرکت باز ایستاند و عدم حضور و مرگ نابهنگامش نه تنها ملت ما را داغ‌دیده کرد، بلکه شهرت او که از مرزها گذشته، دنیای علم را سوگوار نمود. او که در زمینه علم جنسی کارشناس و دانشمند برجسته بود، تمام عمر خوش را مصروف روابط جنسی و زناشویی کرد و تجربیات بسیار نوینی به جهان علم به ارمغان آورد. او از برجسته‌ترین میستم‌ها، تکنیک‌ها، اصول یاد کرد و دنیای روابط را منورتر ساخت. نزدیکان مرحوم ادعا می‌کردند که او خود



را خادم جهان علم می دانسته و در این راه نیز از دنیا رفت.»

★ ★ ★



## «قهرمان دمکراسی»

پدرم قناد معروفی بود. پدر چنان شیرینی‌هایی می‌پخت که اکثر مردم هنوز هم ادعا دارند که مزه‌اش در دهانشان تازه گی دارد. شیرینی‌های فندق‌ای او معروف بود. مرحوم پدرم که خداوند رحمتش کند انسان بسیار ساعی و پر کاری بر شمرده می‌شد. روزی مسگری که در همسایگی مغازه ما بود، الاغهای مشتریانش را جلوی مغازه، پدرم بسته بود، که پدرم عصبانی شده و از آن روز برای اینکه پوزه او را به خاک بمالد به مسگری نیز مشغول شده بود. مسگر نیز از پدرم خشمگین گشته و او هم کار قنادی را پیشه خود ساخته بود. گویا روزی مغازه‌دار روبرویی ما که بزاز بوده، او نیز مانع کسب و کار پدرم شده بود که پدرم عصبانی شده و فریاد زده بود که:

- یکی از همسایه‌ها در برابر مغازام الاغ می‌بندد، دیگری آب کثیف می‌اندازد. پس شما قصد دارید که حیثیت مرا به تمسخر بگیرید. من نیز نشانتان می‌دهم که همسایگی یعنی چه؟

یادم هست کوچک بودم و دقیقاً این ماجرا را اکنون در برابر چشمانم می‌توانم مجسم نمایم. بزاز که از عصبانیت پدرم بیشتر خوشحال می‌شد مدام از استانبول توپ، توپ پارچه می‌آورد و هر روز نیز برای اینکه جلوی مغازه‌اش گرد و خاک نشود هر آب کثیف و تمیزی بود به جلوی مغازه ما می‌ریخت. این بار پدرم به غیر از مسگری و قنادی به بزازری نیز مشغول شد.

کار به اینجا ختم نشد. این بار پدرم با همسایه دیگری که کفاش بود سر ناسازگاری نهاد. برای اینکه او را از میدان خارج سازد از استانبول قوطی قوطی کفش آورد. بهترین و شیک‌ترین کفشها در مغازه ما به فروش می‌رسید و آن‌هم به قیمت بسیار ناچیز و ارزانتر از بقیه کفش‌های فروشی‌ها که مردم به سوی ما می‌آمدند. پدرم هر بار که به

استانبول می‌رفت از آنجا هر چه به دستش می‌رسید، می‌خرید و به مغازه‌امان می‌آورد. رادیو برای نخستین بار در مغازه ما نمودار گشت و به فروش رفت. از سوزن گرفته تا نخ، از خوردنی تا پوشیدنی در مغازه ما به فروش می‌رسید.

زمانی که پدرم دارفانی را وداع گفت، در آن زمان به مغازه‌امان سر زدم. در هر کشوری آنچه که لازم است و به فروش می‌رسد در مغازه ما وجود داشت. من به ناچار جنس تازه‌ای نیافتم که به مغازه‌امان بیاورم. متأسفانه من در پیشه آزاد توانایی نداشتم و خوشبختانه یا بدبختانه در نویسندگی استعداد شگرفی داشتم، به خاطر اینکه پدرم در زمان حیات خود چیزی از تجارت نیاموخته بود، لاجرم من نیز برای اینکه شکوفایی استعدادم را در توانایی خود به ثبوت برسانم پا به جرگه نویسندگان نهادم.

بعد از پایان دوره ابتدایی نتوانستم درس بخوانم ولی چیزهای زیادی نوشتم. آن زمان سه دفتر پر از اشعارم موجود بود. چندین بیت از اشعارم در روزنامه‌های محلی به

چاپ رسید. منطقه ما بسیار کوچک است و با این حال کاری پیدا نمی شود. هیچکس هم از خواندن و نوشتن چیزی نمی داند.

اشعارم را به مجله‌ای که در استانبول منتشر می شود فرستادم. در ستون مشاوره با خوانندگان به نامه‌ام جواب دادند که:

«با اینکه اشعار شما دلچسب است، ولی نواقصاتی از نظر ساختار شعر وجود دارد. بنابراین با پشتکار و همت خودتان اشعار بدیعی بسرانید و برای چاپ به این مجله بفرستید. متأسفانه مضمون و مفهوم اشعار شما قابل درک نبود...»

من بعد از آن تصمیم گرفتم انتقاد آنها را سر لوحه خود قرار داده و با دقت و ظرافت بیشتری به خلق اشعار خود پردازم. برای سوژه «جهت نجات و قیام کشور چه چیزی لازم است؟» حدود بیست و دو صفحه شعر نوشتم و آنها را جمع بندی کرده به یکی از مجلات ارسال داشتم. اگر اشعارم به دست فرد آگاهی می افتاد، حتماً آن را در سر

مقاله مجله به چاپ می‌رساند. روزی یکی از دوستانم گفت:  
- در مجله اشعار تو را دیدم!... باور نمی‌کنی؟  
کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. من که خودم آن مجله را  
سطر به سطر خوانده بودم، چگونه شعر خودم را نیافته بودم.  
بدون اینکه هیجان خودم را متظاهر سازم، گفتم:  
- هر چند وقت یکبار برای مجلات مطالبی می‌نویسم. هر  
روز چندین روزنامه و مجله برای چاپ اشعارم تقاضا  
می‌فرستند ولی وقت ندارم که...  
- خوب تو اشعارم را در کدامین مجله دیده‌ای؟  
مجله‌ای که در دستش بود صفحه پنجم آن را گشود و  
ستون «گفت و شنودی با خوانندگان» را نشانم داد. اشعار  
بیست و دو صفحه‌ایم به چند سطر تقلیل یافته بود، بعد از  
اینکه نام و آدرس و محل زندگیم را نوشته بودند، پنج سطر  
از اشعارم را انتخاب کرده و چاپ کرده بودند و باز برایم  
راه‌حلهایی پیشنهاد نموده بودند. البته آن پنج سطر نیز  
نوشته‌های من نبود، بلکه مطالبی بود که خودشان تنظیم  
کرده بودند، تصمیم گرفتم من این بار از آنها انتقاد کنم که

ترسیدم مبادا از من عصبانی شوند و بعد از این هیچوقت اشعارم را به چاپ نرسانند. خوب پنج سطر هم غنیمت بود. به تدریج به شش سطر و بالاخره به شصت سطر می‌رسد.

علاوه از نوشتن اشعار، کار هدایت و سرپرستی مغازه پدریم را نیز بر عهده داشتم، سرنگ، کفش، نعل اسب و الاغ، سودا، پوشاک و هر چه که لازم بود، می‌فروختم. بعد از آن روز همه از چاپ شدن نام من در مجله مطلع شده بودند. مردم می‌گفتند:

- حالا که تو در روزنامه‌ها و مجلات آشنا داری و حرفه‌ایت را چاپ می‌کنند. از این شهرداری شکایت کن تا در روزنامه چاپ شود!

یکی پیشنهاد می‌کرد از جاده‌ها شکایت کنم، دیگری از وضع جنگل و مراتع، آن یکی از وضع آب و برق و سرانجام همه انتظاراتی از من داشتند که آنها را به مجلات منعکس سازم.

در کشور ما روزنامه‌ها انجمنی دارند که برای نویسنده شدن و یا شاعری باید به آن انجمن رفت و بعد از چند سال

یا بیشتر تجربه اندوزی به جرگه نویسندگان معروف پیوست. یعنی بدون ملحق شدن به این انجمن مشهور و معروف گشتن در زمینه مطبوعات کاری بس دشوار است.

هر روزنامه‌ای یا مجله‌ای که می‌دانستم و می‌شناختم برایشان نامه نوشته و از اینکه عضو خوانندگان انجمن آنان خواهم بود احساس خوشوقتی کردم. به تمام روزنامه‌ها از اشعار دوران کودکی گرفته تا شعرهای فعلی ارسال داشته و پیشنهاد کردم که اگر مایل باشند در امر نویسندگی نیز کمکشان خواهم کرد. روزی از روزها از تمامی روزنامه‌هایی که برایشان نامه فرستاده بودم از یکی جوابی به دستم واصل شد. چون آن روزنامه تازه تأسیس شده بود برای کسب خبر از نقاط مختلف کشور نیازمند خبرنگار بودند. آنها از من خواسته بودند که اگر مایل باشم برایشان کار خبرنگاری را انجام بدهم. من نیز مشتاقانه عکس و فتوکپی شناسنامه‌ام را برای صدور کارت ارسال داشتم. طولی نکشید که کارت خبرنگاری به دستم رسید. دیگر وارد جرگه نویسندگان شده بودم، برای کسب خبر به هر



مغازه‌ای و کوچه و خیابانی سر می‌زدم. دیگر تمام اهالی شهر کوچکمان می‌دانستند که من یک روزنامه‌نگار و مخبر هستم.

برای اولین بار خبر اعطای مبلغ پنجاه هزار لیره توسط زنی به هلال احمر را مخابره کردم. خبر در روزنامه منتشر نشد. بعد از آن خبر برگزاری مسابقه فوتبال در شهرمان را فرستادم، آن نیز به چاپ نرسید. سپس خبر قتل و جنایتی را فرستادم. از مرمت و بازسازی جاده‌ها خبر فرستادم. پشت سر هم نامه، تلگراف، به دفتر روزنامه فرستادم ولی هیچکدام در روزنامه چاپ و منتشر نشد. اگر کار به عدم امکان نشر می‌رسید که مشکلی نداشتم هر کاری و یا خبری را که مخابره می‌کردم به اهالی قول می‌دادم که فردا در روزنامه منتشر خواهد شد و آنها نیز با اشتیاق منتظر می‌بودند. اما زمانی که خبری از روزنامه نمی‌یافتند با خشم و نفرت مرا تمسخر می‌کردند. دیگر هر چه مردم می‌گفتند من قبول داشتم. گاهی از روزنامه‌نگاری خودم پشیمان گشته و از اینکه به این اندازه پیش مردم بی‌اعتبار

شده بودم احساس شرم می کردم.  
مردم گاهی سر به سرم می گذاشتند که:  
- آقا حامد دیوار خانه‌اش را سنگی کرده... آن را به  
روزنامه‌ات خبر بده!

- الاغ «بکیر» آقا را دزدیده‌اند، آن را به روزنامه بفرست!  
واقعاً در شهر خودم پاک آبرویم رفته بود. دیگر چنان  
شده بودم که کار روزنامه‌نگاری مرا از سکه انداخته بود و  
از بیم اینکه مردم مرا مسخره خواهند کرد به مغازه نیز  
نمی رفتم. تمام کارهایم مانده بودند. از مراسم  
فارغ التحصیلان دبیرستان خبر نوشتم. از انتخاب شهردار  
خبر فرستادم. از بهای محصولات کشاورزی خبر ارسال  
داشتم ولی هیچکدام در روزنامه چاپ نشد. هر ماه هم  
چندین لیره خرج تلفن، تلگراف و نامه‌ام می شد که اینها هم  
از جیب مبارک می رفت.

به طور مثال وقتی سخنرانی برپا می شد من خبر آن را  
می فرستادم و فرازهایی از سخنان ناطق را ارسال می داشتم  
که تمام اینها چند دقیقه‌ای به طول می کشید و دیگر پولی

در جیب نداشتم که بابت سایر چیزها پردازم، تلفن بیش از هر چیز مرا سرکیسه کرده بود. اما باز هم افتخار روزنامه‌نگاری مرا به شوق می‌آورد که ناامید نشوم. مدام کارت‌م را به مردم نشان می‌دادم و از آنها کسب‌خبر می‌کردم... بعد از چندین هفته بالاخره دو یا سه گزارش در روزنامه چاپ شد. این بار مردم با احترام مرا می‌نگریستند و می‌خواستند که خبرهایشان را به روزنامه بفرستم ولی این دفعه فرصت به دست من افتاده بود و برایشان اعتنایی قائل نمی‌شدم. اما چشمتان روز بد نبیند. همان دو یا سه گزارش بود که چاپ شد. خواستم استعفاء بدهم که دیدم در مغازه پدریم نیز چیزی نمانده است.

روزی از دفتر روزنامه این نامه به دستم رسید:

«روزنامه ما در امید روزهای بسیار ایده‌آلی است که بتواند شکوفایی خود را به ثبوت برساند. برای این منظور از تمامی مخبرین روزنامه می‌خواهیم که در اسرع وقت نظریات و پیشنهادات خود را ارسال دارند که با عنایت به نکته نظرات ارسالی در هر چه بارورتر ارائه شدن روزنامه اقدام

گردد. بنابراین توصیه می‌شود بعد از این از اخبار و گزارشاتی ما را مطلع فرمائید که باب میل مردم و جلب کننده خوانندگان باشد. عموماً مطبوعات امروزی نیاز وافر به مطالب بدیع و جدید و تازه دارد.

به طور مثال: کشتن فردی توسط پنج نفر چندان خبر گیرایی نمی‌تواند باشد. ولی کشتن پنج نفر توسط یک نفر و سپس خوردن گوشت آنها خبر بسیار جذاب و جلب توجه کننده‌ای است. بنابراین می‌توان اشاره کرد که زدن و مصدوم ساختن داور مسابقه در فوتبال امری بسیار ساده می‌باشد ولی کتک خوردن بازیکنان و برخی تماشاگران توسط داور خبری بدیع است. یا خبر تغییر جنسیت مردی هفتاد ساله بعد از داشتن هفده نوه و نتیجه خری بسیار گرا و جذاب است. بنابراین خواهشمندیم برای پربها کردن مطالب روزنامه‌مان بیش از این دنبال سوژه‌های ناب باشید.

به خاطر نماینده بودن روزنامه پرتیراژ و ارزشمندان، بار دیگر تاکید می‌گردد که به نکته نظرات فوق‌الذکر توجه نموده و در فعالیت‌هایتان بیش از این ما را یاری دهید.

امید ما به شما خبرنگاران جوان و پر کار است.»

به امید موفقیت،

سر دبیر روزنامه...

زمانی که این نامه را خواندم، تازه متوجه موضوع شدم. حالا می فهمیدم که چرا خبرهای ارسالی من در روزنامه چاپ نمی شوند. قبلاً شنیده بودم که برای روزنامه ها، خبر گاز گرفتن سگی مهم نیست ولی حالا می دیدم که با احتساب گوشزدهای مکتوب باید بعد از این خبر گاز گرفتن مردی یا زنی را منخابره کنم. روزنامه مورد نظر هم که من در آن کار می کردم از من می خواست که بعد از این چنین خبرهایی را ارسال دارم.

البته معلوم بود که خبرهای ما بایستی به گونه ای می شد که سایر روزنامه از آنها مطلع نباشند. من از آن روز به بعد مغازه را به کلی بستم و به دنبال خبرهای داغ و حادثه آفرین به دنبال ماجراها شتافتم. اما متأسفانه یا خوشبختانه هیچ اتفاقی نمی افتاد. پیش خود پرسیدم. پس این روزنامه ها چگونه کار می کنند؟ آنها حوادث را از کجا می یابند و

درج می کنند.

آیا در یک شهر یا استانی بعد از ماهها نباید حادثه‌ای رخ بدهد که من آن را مخابره کنم؟ البته گناه من نبود، هیچ روزنامه‌ای از شهر و ولایت ما خبری درج نمی کرد. من همیشه به دنبال خبر بودم، ولی هیچ چیز به دستم نمی رسید. همه باز مرا مسخره می کردند:

- در روزنامه خبر تو به عنوان سر مقاله آمده بود!

- خبرهای ارسالی تو را خواندیم!...

دیگر کارم به جایی رسیده بود که نمی توانستم از شرم پا از خانه بیرون بگذارم. روزی در خانه بودم که در جلوی پنجره نشسته و به فکر فرو رفته بودم. یک مرتبه الهام روزنامه نگاری در قلبم ریشه دواند. در چراگاه مقابل، بره‌ها و گوسفندان مشغول چرا بودند. در میان گله دو الاغ وجود داشت. با الهامی که از الاغها گرفتم، قلم به دست شروع به نوشتن کردم. خبر نوشته شده را با تلگراف به روزنامه فرستادم. فردای آن روز خبر ارسالی در صفحه سوم روزنامه به چاپ رسید:

### «الاعی، گوسفند زائید!»

«... طبق گزارش خبرنگار ما دیروز در شهر الاعی بیست و پنج ساله ذکور دو تا گوسفند زائید. یکی از بره‌های گوسفند مثل بلبل می‌خواند و دیگری مادرزاد کر و لال بود... الاغ زانو، بره‌هایش را از دم خود شیر می‌دهد، طبق اعتراف افراد با تجربه تا کنون در کشور ما چنین حادثه‌ای برای نخستین بار به وقوع می‌پیوندد. البته زائیدن بره توسط الاغ ماده امری غیر قابل انکار می‌باشد. اکنون این حادثه علمی به جهان علم منخبره گردیده و دانشمندان در این رابطه به تحقیقات علمی خود پرداخته‌اند، تا دلایل آن را بیابند.»

دیگر آبرویم را باز یافته بودم. موفقیت به انسان قدرت کار و فعالیت می‌بخشد. با دومین خبر ارسالی بیش از پیش موفقیت خودم را ثابت کردم:

### «از آسمان ماهی بارید!»

«به گزارش خبرنگار ویژه... که از شهر... گزارش کرده‌اند، دیروز از آسمان به شدت به جای دانه‌های باران

ماهی‌های ریزی باریدن گرفتند. بارش ماهی به قدری شدید بود که سیل ماهیان در جویبارها غیر قابل کنترل شد. برخی از ماهیهای افتاده بر زمین به اندازه شش یا هفت کیلو بودند. این بارش شگفت‌انگیز که دو ساعت به طول انجامید به مزارع و باغات زبانهای جبران‌ناپذیری وارد ساخت و باعث گردید که دیواره رودخانه تخریب گشته و خانه‌های همجوار با رودخانه را تحت مخاطره درآورد. با اینکه تصور می‌رفت سال جاری توأم با کمبود مواد پروتئین شروع گردد اما با همت کارکنان بخش شیلات و شهرداری مقدار بارش ماهی تحت کنترل قرار گرفت و ماهیان برای انجماد و عرضه به مردم به سردخانه‌های شهر ارسال شدند.»

دیگر کارم را یافته بودم. کوچکترین و در عین حال کم ارزش ترین خبری که به روزنامه فرستادم جفتک اندازی فردی به الاغشان بود. بعد از آن خبر به دنیا آمدن قورباغه‌ای توسط زنی را فرستادم. با این حساب در شهر ما نه انسانها و نه حیوانات زایش طبیعی نداشتند. گاوها سه سر می‌زائیدند، سگها دو دم بودند، اسبها شش پا بودند،



زنان بچه‌هایی نیمه ماهی و نیمه انسان به دنیا می‌آوردند. برخی حیوانات دیو و موجودات عجیب‌الخلقه می‌زائیدند و تمام اینها در روزنامه به چاپ رسیدند.

از مسابقه و جشنها و سوگواریها خبر می‌دادم. هیچکدام خالی از جنایت نبودند. همه جای اخبار ارسالی از شهر ما آکنده از خیانت، جنایت، بزهکاری و تبهکاری بود. گویی شهر ما اصلاً انسان سالم و آرامی نداشت. روزی پا فراتر نهاده و خبری ارسال داشتم که در صفحه نخست با تیتربزرگ به چاپ رسید:

«به شهر ما از کره‌مریخ افرادی فرود آمدند»

هر چه می‌نوشتم در روزنامه چاپ می‌شد، آن هم در صفحه اول روزنامه. اکثراً مطالب من به عنوان سرمقاله و یا سرعنوان روزنامه می‌شد. البته کسی که حرفهای مرا درک نکند اینگونه مسایل برایش بسیار بفرنج جلوه خواهد کرد. دیگر از خانه بیرون نمی‌رفتم. همیشه سیگار و نوشیدنی کنارم بود و در خیال خودم ماجراهایی تصور کرده و

برایشان خبر می‌ساختم. دیگر مغازه پدری برایم ارزشی نداشت. از روزنامه درآمدی مکفی داشتم، ابتدای استخدام که خبرهایم بدون پول بودند و از جیب خود برای ارسال و مخابره‌اشان هزینه می‌پرداختم، اکنون در قبال هر سانتی‌متر خبر پنج لیره می‌گرفتم. کارم به جایی رونق گرفت که سایر روزنامه‌ها در مورد رقابت کردند. یکی برای هر سانتی‌متر ده لیره می‌داد، دیگری بیشتر از آن یکی پیشنهاد دستمزد می‌کرد. بالاخره روزی رسید که هر خبر به ازای سانتی‌متری بیست لیره گرفتم. اما این مقدار هم بیهوده به من پرداخت نمی‌شد. با خبرهای ارسالی من، فروش و تیراژ روزنامه افزایش یافته بود.

واقعاً خوانندگان کشور ما اشتهای میمون‌وار دارند. تمام خبرهای شگفت‌انگیز را با آب و تاب می‌خوانند... هر روز خبرهایی هیجان‌انگیزتر از قبل ارسال می‌داشتم. قبلاً مردم شنیده بودند که شوهری زنش را به علت خیانت خفه کرده است و برایشان این خبر جالب می‌نمود ولی اکنون اینگونه اخبار جلب‌کننده نبودند. بنابراین تصمیم گرفتم

که ماجرای قتل را وارونه جلوه کنم. بعد از اینکه این خبر نیز برای مردم عادی جلوه کرد، خبر را هیجان انگیزتر کرده و نوشتم که قاتل جسد مقتول را به چرخ گوشت انداخت و آن را برای کباب کردن به قصابی خودش برد... اما این خبر نیز بعد از سومین بار رنگ گیرای خود را باخت و مردم می گفتند که:

- بابا این که چندان حادثه‌ای غیر معقولی نیست که... در این دوره و زمانه اینگونه مسایل طبیعی است.

این بار تصمیم گرفتم خبر کشته شدن زنی توسط مردی را به جرم خیانت به ناموس و غیرت بنویسم و در آن قیمه قیمه شدن گوشت زن را اطلاع داده و خورده شدن گوشت به بهانه علاقمندی شوهر به زنش را درج نمایم.

گول زدن مردم بالاخره روزی به پایان می رسد. این اخبار نیز بعد از چندی کهنه شد. بنابراین اینگونه اخبار چندان گیرایی پیدا نکرد و مشتری چندان نیافت. بنابراین سردبیر روزنامه به من گفت:

- از این هم با هیجان تر خبر تهیه کن. خبرهایی که مردم از

خواندن آن چشمانشان در حدقه‌هایشان بی حرکت بماند، آب در دهانشان بخشکد، و از ترس خودشان را بیازند. مدام از روزنامه برایم تلفن می‌زدند و از این تاکیدات می‌کردند. دیگر اعتبارم روبه فزونی گذاشته بود. همه به من احترام می‌گذاشت. به هر کجا می‌رفتم درب‌ها به رویم گشوده بودند، همیشه بالانشین بودم و تحف مجالس و شیرینی بزم به شمار می‌رفتم. می‌دانستند که نباید با دم من بازی کنند. اگر کسی مزاحم من می‌شد و یا کاری برخلاف عقیده‌ام انجام می‌داد فوری نام او را با حادثه‌ای غیر معقول در روزنامه به چاپ می‌رساندم. البته خوانندگان عادت دارند که هر چیزی را از جراید دریافتند آن را باور کنند.

با این اوصاف همه دروغ‌های مرا در روزنامه باور می‌کردند و هیچ احساس عناد و یا مخالفتی نداشتند، به خاطر اینکه خودشان نیز نمی‌توانستند کاری کنند و یا برخلاف من چیزی بگویند از ترس احترام می‌گذاشتند. روزی فرارسید که خبر دزدیده شدن پسری شانزده

ساله توسط زنی شصت و پنج ساله را در روزنامه به چاپ رساندم و به دنبال آن خبر فراری دادن دختری توسط هشت مرد نیز درج شد که یکی از معتمدین شهر به سراغم آمد و گفت:

- پسرم این چه کاری است که کرده‌ای. این شهر در نظر دیگران شهر بی دروپیکر، شهر بی ناموس‌ها و بی آبروها شده، این شهر را با عجایب و خلائق شگفت‌انگیزش می‌شناسند. آخر به این مردم و آینده‌اشان فکر نمی‌کنی؟

من خواستم او را نیز سر لوحه اخبار خود بسازم ولی چون دوستش داشتم و علاقه‌ای توأم با احترام برایش قائل بودم از اینکار صرف نظر کرده و تصمیم گرفتم این بار بعد از چهل سال خبر واقعی و حقیقی ارسال دارم. خوب معلوم بود بعد از چندین سال تلاش و ارسال خبر و کسب اعتبار این خبر را نیز به چاپ می‌رسانند. آن روز هر چه شد و هر چه گفتیم و هر کاری کردیم به گزارشی تبدیل کرده و به روزنامه ارسال داشتم. البته کلمه‌ای دروغ در آن جای ندادم. البته می‌دانید که قانون مجلس و احزاب این است که جراید

بدون سانسور باشند و دروغ و شایعه پراکنی نباشد.  
 روزی که خبر راست و حقیقی من در روزنامه چاپ شد،  
 مرا دستگیر کردند. اکنون در زندان هستم. حتماً در  
 روزنامه‌ها عکس مرا دیده‌اید که در زیرش نوشته‌اند،  
 قهرمان دمکراسی که در زندان موهایش تراشیده شده است!  
 با اینکه به شغل خود اهانت کردم و با راستگویی به جراید  
 خیانت کرده و به زندان افتادم ولی لااقل لقب قهرمان  
 دمکراسی را بر خود نهادم. تنها برای روزنامه‌نگاری این  
 لقب و عنوان را کم داشتم که اکنون آن را نیز تمام و کمال  
 دریافت نمودم.



## «بشریت نجات یابد»

مأمور وارد شد و گفت:

- زنی که خود کشی کرده بود از دریا گرفتم قربان.

کمیسر پرسید:

- او را تحت معاینه قرار دادید یا نه؟

- بلی قربان. اما در گزارش پزشکی آمده که نیازی به

درمان نیست...

- پس او را بیاورید.

لحظه ای بعد زنی جوان به همراه مأمور پلیس وارد اتاق

شد. هنوز آب از لباسهایش می چکید و خزه های دریایی به

گیسوانش پیچیده شده بودند. کمیسر با دیدن وی پرسید:

- اسمتان؟

- بریا...

- سنّ شما چقدر است؟

زن جوان لحظه‌ای مکث کرد و سپس جواب داد که:

- به تازه گی پا به بیست و نه سالگی گذاشته‌ام آقا.

- متأهل هستید؟

- تقریباً...

- خازنم... جواب صریح بدهید. آیا متأهل، مجرد و یا بیوه

هستید؟

- شما بنویسید متأهل هستم...

- علت خود کشی شما چه بوده است؟

- مگر خود کشی کردن دلیل باید داشته باشد؟ خوب

خواستم بمیرم و خودم را به دریا انداختم. هیچکس در این

ماجرای دخیل نیست و مسئول نمی باشد...

- چرا می خواستید خودتان را بکشید؟

- عجب سئوالی... خودم دلم می خواست. اگر بنخواهم

می میرم و اگر بنخواهم زنده می مانم به چه کسی ربطی دارد،

هان؟

کمیسر که فردی مجرب و دنیا دیده بود و می دانست



زن جوان با صداقت به سئوالاش پاسخ نمی دهد و این جواب دلیلی برای رهایی خودش است، سعی کرد بیشتر از او پرس و جو کند تا به نتیجه ای برسد، به ناچار جویا شد که:

- نکند از شوهرت چیزی خواسته بودی و... او هم نداده و یا نخریده بود و به این سبب خودت را به دریا انداختی...  
 - به چه مناسبتی باید این کار را می کردم، مگر این چه ارزشی داشت که خودم را بکشم؟  
 - نه خیر، خیلی مسایل در این موضوع نهفته است خانم.  
 - هی ی ی... بس کنید آقای کمیسر. چه مسایلی می تواند باشد؟

- مثلاً... موضوع وجود یک بیگانه در زندگی...  
 - نه خیر...

- فهمیدم، پس حتماً شوهرتان اجازه نمی داد که به جایی بروید و شما از زندگی با او به ستوه آمده و خودتان را به دریا فکندید...

- گفتم که نه خیر...

- نکند شخصی ما بین شما واقع گردیده و حس حسادت  
مجبور به این عمل کرده بود؟

- اهه... دیگر با این سئوالاتان مرا به تنگ آورید...

- شوهرتان پیر هست؟

- نه خیر، جوان است.

- درآمد کمی دارد؟ کارمند است؟

- نه خیر، اتفاقاً شخص پر درآمدی است...

در این لحظه کمیسر خشم گرفت و فریاد زد:

- هی خانم... گوش کن چه می گویم... من بیست و چهار  
سال است که کمیسر هستم و تا کنون اگر اغراق نکرده  
باشم حداقل پانصد نفر را که خود کشی کرده بودند،  
دیده‌ام و زیر بازجویی گرفته‌ام... هر زنی خود کشی کرده  
بود علت آن یا عدم امکانات رفاهی بود و یا اینکه  
شوهرشان اجازه رفتن به سینما یا خانه فامیل را نداده و یا  
حق آرایش کردن را از آنها سلب کرده بودند... یعنی تمام  
این خود کشی‌ها بر سر یک جفت جوراب و یا لباس بوده  
و بس...

اما شما هم باور کردید، نه؟ حتماً به شایعات بیشتر اهمیت می‌دهید؟... حالا که اینطور شد، من حقیقت را می‌گویم تا شما راحت شوید. دیشب شوهرم به خانه آمد. از او خواستم که برایم پیراهن فصلی بخرد و او قبول کرد. من گفتم که الان می‌خواهم که از خیاط بخریم و او باز پذیرفت. با او به خیاط رفتیم و لباس را خریدیم. بعد از آن هوس کردم که برایم کفش فصلی بخرد و او باز پذیرفت و آن را نیز خرید. دست از سرش برنداشته و از او خواستم که آن شب شام را در بیرون صرف کنیم و باز قبول کرد. از او خواستم مرا به سینما ببرد، و برد. همینکه از سینما بیرون آمدیم، گفتم دلم گرفته و بهتر این است که به «بوغاز» برویم... راضی شد. آن شب او با نوای من رقصید و سرانجام به خانه برگشتیم. صبح که از خواب بیدار شدیم و او خواست به قصد کار از خانه خارج شود به او گفتم «امروز به سر کارت نرو، دلم خیلی گرفته و می‌خواهم کنارم باشی» و او بدون اعتراض جواب داد که «باشد عزیزم، هر طور که میل توست.» بعد از صرف صبحانه از او خواستم

که برایم گردنبند بخرد و همانروز سه هزار لیره پرداخت و برایم گردنبند خرید. به او اعتراض کردم و گفتم «این را نمی‌پسندم، بهتر است عوض کنی.» بیچاره دو هزار لیره باز رویش گذاشت و آن را تعویض کرد. هر چه می‌گفتم و یا می‌خواستم، او بدون مخالفت یا اعتراضی می‌پذیرفت و عزیزم، عزیزم‌هایش مرا بیشتر عاصی می‌کرد... پیش خودم گفتم آخر به این می‌شود نام‌زندی را گذاشت؟... مگر می‌شود اینگونه زندگی کرد؟... این زندگی یکنواخت مرا به ستوه آورده بود... مگر می‌توانستم زنده بمانم؟

زن جوان در این لحظه که به حرف‌هایش ادامه می‌داد، شوهرش که با تلفن و اطلاع دادن کلاتتری به آنجا آمده و حضور یافته بود وارد اتاق شد و گفت:

- عزیزم، خدا را شکر که زنده مانده‌ای، بهتر است برویم.

ولی زن جوان اعتراض کرد و گفت:

- در این وضعیت نمی‌توانم سوار تا کسی بشوم.

- ناراحت نشو عزیز دلم، الان برایت لباس فاخری می‌خرم.

زن فریاد کشید:

- حالا دیدید جناب کمیسر؟... بیا این وضعیت را تحمل کن!...

- حق با شماست خانم محترم...

زن جوان صفحه بازپرسی را امضاء کرد و از اتاق خارج شد. زمانی که زن به همراه شوهرش بیرون رفت، کمیسر به مأمور دستور داد که:

- اگر این زن دوباره خواست خود کشی کند، بگذارید کارش را بکند و مزاحمش نشوید. او را نجات ندهید... برای اینکه بگذارید بشریت بدین نحو نجات یابد!...

\*\*\*

## «زن در کار اداری»

خانواده، نظامی است که اگر بر روی موازین اصولی بنیانگذاری نگردد، نه تنها مایه دلخوشی و راحتی خیال و آرامش روحی زوج و زوجه را فراهم نخواهد ساخت، بلکه اسباب دردسر و ناراحتی و ناهماهنگی و بالنتیجه عدم سازش و رضایت و پشیمانی طرفین را موجب خواهد شد. از طرفی اگر این نظام بر پایه عشق و عاشقی نیز پایه ریزی شده باشد و در این اثنا زندگی میان زن و شوهر چون پنبه و کبریت باشد و از سویی کودکانی نیز در آن نقش بازی کنند باز مشکل صد چندان خواهد شد.

در حقیقت باید گفت زندگی زناشویی امروزی نوعی تجارت، میدان نبرد با مشکلات، جنگ با فقر و نداری و کسب رفاه و رقابت برای جلو افتادن از دیگران شده و

عشق و محبت در حاشیه آن هم توانسته چاشنی مختصری بر این حرکت باشد. امروزه مشکلات زناشویی بسی فزونتر شده که کلید حقه انگلیسی‌ها نیز کارساز نمی‌باشد. و من می‌توانم زندگی زناشویی امروزی را به مانند مثلث بی‌مفهومی لقب دهم که در رأس هر مثلث پدرجان می‌بازد و زن در طرف دیگر به فکر خود و گاهی زندگیش است و فرزندان نیز ضربه پذیر از آنها به زندگی با مفهوم خودشان تداوم می‌بخشند. در حقیقت این سه عضو اصلی موسسه اشتراکی با مسئولیت محدود را پذیرفته و جریان زندگی را تعقیب می‌کنند. در اینجا است که برای بقای این زندگی باید متوسل به کلید حقه‌های انگلیسی شد تا سازگاری را با سایر اعضا گذاشت.

البته بنده نمی‌خواهم بگویم که زن با کار کردن خود در بیرون تیشه بر ریشه نظام خانواده می‌زند، چرا که خودم با داشتن زنی کارمند دارای زندگی بسی راحت و خوبی هستم. از روزی که دمکراسی غربی وارد کشورمان شد و توانستیم به راحتی در انتخابات شرکت کنیم و حقوق زن و

مرد یکسان گردید و زنان به راحتی به هر سوراخ و سمبه‌ای سرک کشیدند، بنده هم مایل شدم که با زن شاغلی ازدواج نمایم.

همسر عزیزم در یک موسسه مشغول فعالیت است و در اثنای کار و فعالیت اداری، با همکارانش در حین بافتنی صحبت می‌کند و روزگارش را سپری می‌سازد. من نیز در یک بخش مطبوعاتی وابسته به روزنامه‌ای کار می‌کنم. روز ازدواج، همسرم از موسسه‌اش مرخصی گرفت و بنده چون اغلب شبها کار می‌کردم، آن روز نخوابیدم. به محضر ثبت ازدواج رفته و رسماً زن و شوهر همدیگر شدیم. آن شب همسر عزیزم بسیار شادمان بود و من به ناچار او را به خانه و کاشانه زناشویی امان سپرده و تنها گذاشتم و به سر کارم رفتم. صبحگاهان که به خانه پر مهر و صفای خودمان که با تشکیل نظام سالم زناشویی برپا شده بود، باز گشتم، نامه‌ای را که همسرم بر روی میز گذاشته بود، نظرم را جلب کرد.

«همسرم مهربانم، من به سر کارم رفتم، از چشمانت



می بوسم.»

نامه خلاصه همسرم را با دنیایی اشک و آه خواندم و بر قلبم نهاده بر روی بستر آرمیدم. نزدیک عصر از خواب بیدار شدم. هنوز همسر عزیز و مهربانم که هنوز یک روز از شروع زندگیمان نگذشته بود به خانه نیامده بود. برای اینکه دیرتر به سر کارم بروم تانق و نهیب مسئولم را نشنوم از جایم بلند شده و به ناچار نامه‌ای خلاصه نوشته و در جلوی آئینه نهادم.

«خوشگلکم، برای اینکه دیرم نشود، همین الان به سر کارم رفتم. از گونه‌های زیبایت می بوسم.»

صبح فردایش باز همدیگر را نتوانستیم ملاقات کنیم. اما زن وفادار بنده این بار با اسلوب زیبایی و بالحن بسیار جذابی نامه‌ای برایم به جای گذاشته بود.

«روح و جان من، همسر عزیزم... به ناچار با هزاران اندوه به سر کارم می روم. در هر حال در عالم خیال سیمای تو را غرق بوسه می سازم. امیدوارم که عشق مرا حقیقی پنداری.»

کلماتش قصار ولی آتشین بود و با نامه‌وجیه او مرا به

شوق آورد که بلافاصله پاسخی برایش بنگارم.  
 «یکی، یکدانه من، نامهات را دریافت داشتم. از خواندن آن  
 که دنیایی مهر و شفقت بود بسی خوشحال شدم و از این بابت  
 متشکرم. عشق و محبت مرا پذیرا باش. از لبانت می بوسم.»

شهرت: حسن

دیگر کار ما شده بود نامه نوشتن و جواب دادن... در  
 نامه هایمان روابط زناشویی امان را آشکار می کردیم.  
 همدیگر را می بوسیدیم، در عطش یکدیگر می سوختیم و  
 از حرفهای عاشقانه و محبت آمیز هم لذت می بردیم. این  
 برنامه حدود سه ماه به طول انجامید که روزی باز نامه ای  
 طویل از همسرم دریافت داشتم:

«نامه هایی را که روزانه برایم به جای می گذاری مایه  
 خرسندی مرا فراهم می سازد و از این بابت بسیار متشکرم،  
 حال بسیار خوب است و امیدوارم که تو نیز در صحت و  
 سلامت کامل باشی. برایت مرزدهای دارم و می دانم از شنیدنش  
 بسیار خوشوقت خواهی شد. باید بدانی که به این زودی  
 فرزندی به دنیا خواهد آمد و مایه استحکام زند گیمان را فراهم

خواهد ساخت. اکنون که این نامه را می نویسم حامله هستم و نباید بسیار کنجکاو شوی. دکتر معالج من اظهار داشت که هشت ماهه حامله هستم. فرزند دلبندمان که به این زودی پا به عرصه وجود خواهد نهاد، مسئولیت من و تو افزونتر خواهد شد. بنابراین برای اینکه از او انسانی والا بسازیم که به جامعه تحویل دهیم، بایستی دست در دست یکدیگر بیشتر تلاش کنیم. عزیزم بیشتر به خودت برس و از وظایف خطیرت اهمال نکن. منتظر نامه های فرح انگیز و شادبخش تو هستم.

همسر مهربانت که تنها به تو تعلق دارد:

پاکیزه

بدون تردید من نیز مثل هر پدری از شنیدن این مرده خیلی خوشحال و مسرور شدم. بلافاصله پاسخی به نامه اش نوشته و بر روی درب اتاق خوابمان آویختم.

«فرشته نازنینم: از مردهای که داده بودی، جان تازه ای یافتم. برای هدیه های گرانبها خریدم که زیر پایش گذاشته ام. دوست دارم و از دور دست تو را می بوسم.»

شوهرت حسن

هر چه باشد با مرور زمان زن و شوهر به هم عادت می کنند و آتش عشقی که در ابتدای وصلت پدید می آید روبه افول نهاده و از حدت و حرارت می افتد. ما نیز به زندگی زناشویی خودمان عادت کرده و این نوع زندگی برایمان یکنواخت شده بود و گاهگاهی در حق یکدیگر اهمال کاری می کردیم. گاهی نامه هایمان را فراموش می کردیم و زمانی از یادمان می رفت که نامه را در جای همیشگی بگذاریم تا از حال یکدیگر مطلع شویم.

با گذشت ایام و سالها دیگر نامه نوشتن نیز بین من و همسرم فراموش شد. ولی از روی روزلبها، جورابهایی که در جلوی رادیو بود، جمع و جور بودن خانه و وجود جا سیگاری پر می فهمیدم که هنوز همسرم به خانه رفت و آمد دارد.

البته فراموش نکنید که ما تنها در روزهای یکشنبه همدیگر را ملاقات می کردیم و این روز برای من بسی پر میمنت بود. با اینکه آن روز را هم همسرم به بهانه دیدار از فامیل و آشنایان از خانه دور می شد ولی دیدار چند ساعته

باز برایم دنیایی ارزش داشت.  
 بدین ترتیب سالیان سال زندگی زناشوئی امان را ادامه  
 دایم.

روزی از کارم خسته شده و تصمیم گرفتم چند ساعتی  
 مرخصی بگیرم و برای رفع افسردگی به سینما بروم. زمانی  
 که وارد سالن سینما شدم، چنان حادثه‌ای مرا گیج کرد که  
 خودم را باختم. در یک لحظه زنی از گردنم آویخت:  
 - اوه، عزیزم، جانم، زیبایم!...

- خانم محترم خواهش می‌کنم بس کنید. من زن و بچه  
 دارم و بزرگ یک خانواده مشروع و محترمی هستم. لطفاً به  
 خودتان بیایید. من از این کارها هیچ خوشم نمی‌آید...  
 زن جواب داد:

- مگر مرا نشناختی؟ من همسر تو «پاکیزه» هستم. مگر  
 غیر از این است؟

وقتی دقیقاً نگاهش کردم او را شناختم. از نوع برخورد  
 خودم شرمسار گشته و گفتم:

- هی... پس تو همسر عزیز من بودی که ندیده بودم. تو

«پا کیزه» هستی؟!... می‌بخشید که نشناختمتان... از روزی که تو را ندیده‌ام عجب بزرگ شده‌ای... بعد از آن مرا به کناری برد و بچه‌های قد و نیم قدی را نشانم داد و گفت:

- این دو پسر و آن یک دختر فرزندان ما هستند...

با مهر پدری دست و رویی به سر بچه‌هایم کشیدم و در این هنگام دخترم به آرامی به مادرش گفت:

- آه، مادر جان، شما چقدر شوخ طبع هستید... این چه پدری است که برای ما پیدا کرده‌ای؟

خودم را کنترل کرده و خواستم حرف او را نشنیده بانگام. در کنار همسرم مردی با سبیل‌های پر پشت ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم و زخم او را دانی خودش معرفی کرد.

سالها همچنان پشت سر هم می‌گذشتند و ما از زندگی زناشوئی امان راضی و خشنود بودیم. اگر من با زن شاغلی ازدواج نمی‌کردم. مجبور بودم که هر روز با او سر و کله زده و دعوا کنم. با اینکه چندین سال است با هم ازدواج

کرده ایم ولی تا کنون هیچ لحظه‌ای پیش نیامده که به  
همدیگر پرخاش کنیم و در کمال خوشوقتی و متانت و  
مهربانی احترام یکدیگر را نگه داشته ایم.

چون هر دویمان در سر کار هستیم و در حسرت دیدن  
یکدیگر می‌سوزیم، فرصتی پیش نمی‌آید که با هم نزاع  
کنیم و بدین ترتیب بدون سر و صدا به زندگیمان ادامه  
می‌دهیم. حالا خودتان انتخاب کنید. زندگی در کنار زن  
با نزاع بهتر است یا اینکه زنی شاغل داشته باشید که تنها  
نامه‌اش مال شما باشد و بقیه‌اش مال دیگران؟

\*\*\*



## منتشر شده‌ها:

- ۱- رازهای علمی برای نوجوانان
- ۲- تجربه‌های علمی برای نوجوانان
- ۳- آزمایشهای علمی برای نوجوانان
- ۴- سرگذشت‌های علمی برای نوجوانان
- ۵- داستانهای زیبا برای کودکان و نوجوانان
- ۶- داستانهای آموزنده برای کودکان و نوجوانان
- ۷- داستانهای علمی برای کودکان و نوجوانان
- ۸- آزمونهای فکری و ریاضی برای تیزهوشان
- ۹- تستهای فکری و ریاضی برای تیزهوشان
- ۱۰- تست هوش و ریاضی برای تیزهوشان
- ۱۱- آمادگی برای المپیاد ریاضی
- ۱۲- آموزش زبان استانبولی (۱ و ۲)
- ۱۳- مکالمات روزمره انگلیسی
- ۱۴- خودآموز زبان کردی
- ۱۵- چگونه مطالعه کنیم
- ۱۶- روش مطالعه و تحقیق
- ۱۷- انشاء و نامه‌نگاری یاران برای دوره ابتدایی
- ۱۸- انشاء و نامه‌نگاری یاران برای دوره راهنمایی





تبریز: خیابان محققى (امین سابق)، تلفن ۶۷۹۲۵